



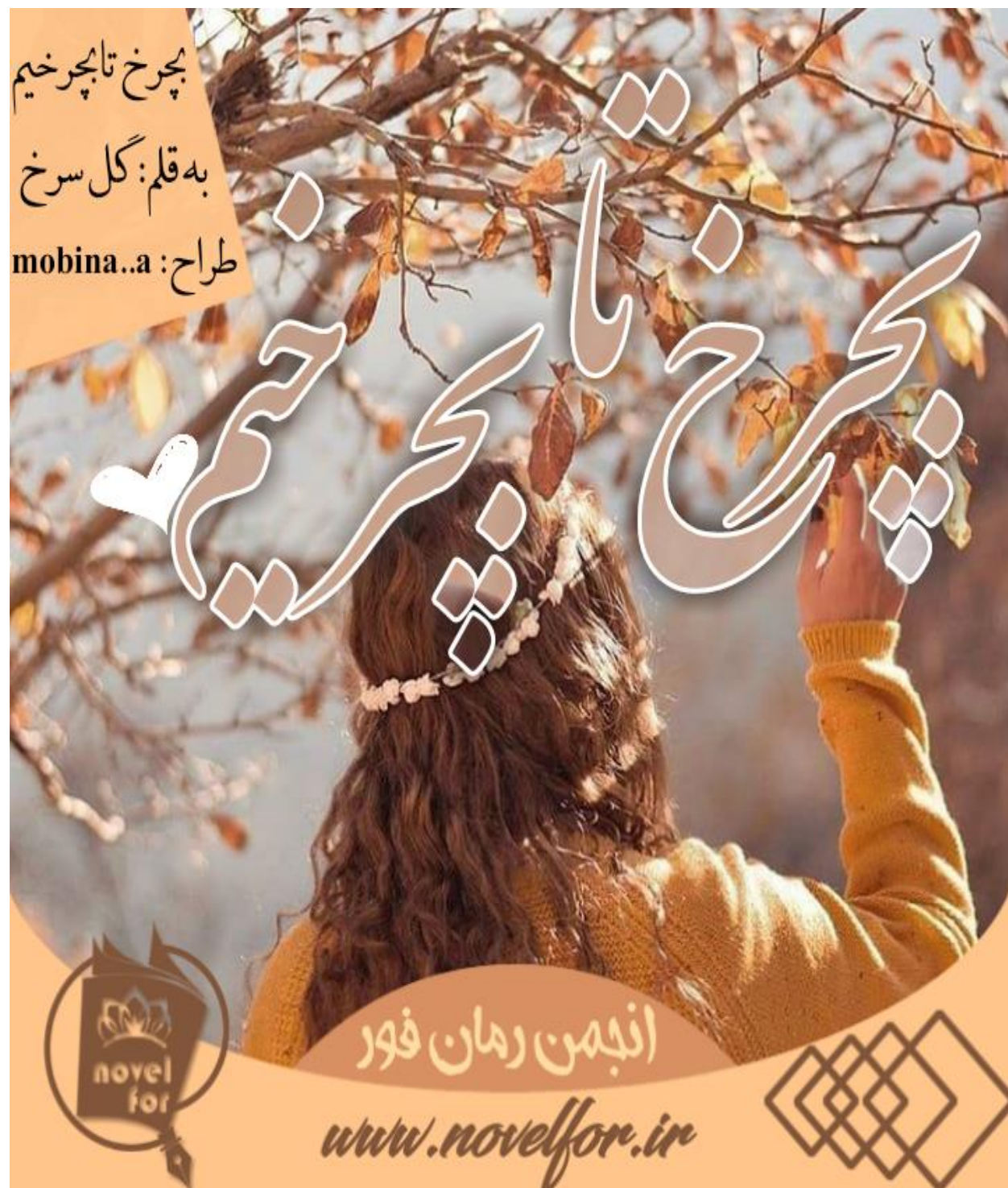
« به نام خالق هستی »

نام رمان: بچرخ تا بچرخیم

نویسنده: گل سرخ

ژانر: طنز، عاشقانه ، اجتماعی

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



خلاصه:

داستان از این قراره که مریسا، دختری شیطون و بازیگوش با دوست‌هاش وارد شرکت سارته میشه. دوتا دوست خل و چل هم داره که خیلی با هم رفیقند؛ از اون‌ور هم نوین و داداش‌هاش، با داداش‌های مریسا با هم دوست هستند و می‌خوان دخترها رو آزار بد*ن؛ ولی ماهان و ماکان که نمی‌دونن مریسا همون آبجی کوچولوشونه و وقتی می‌فهمن که مریسا توی دردسر می‌افته.

[سخن نویسنده: سلام دوستان! این اولین رمان بنده است؛ سعی کردم با بقیه متفاوت باشه، اگر تکراری بود به بزرگی خودتون ببخشید، این اولین تجربه من هست. ممنون میشم که نظراتتون رو بگید.

با تشکر]

معانی اسم شخصیت‌های رمان:

مریسا: مهربان، شیطون

نوین: پادشاه‌زاده

لیدی: نام کشوری از آسیای صغیر

نوید: خبر خوش

فاطمه: نام دختر پیامبر(ص)

نومود: نوید دهنده

نازلی: نام یک شهر در ترکیه

ماهان: زیبا و روشن مثل ماه

نازین: معشوق لطیف و ظریف

ماکان: بشارت دهنده

مقدمه:

من آب و آتشم؛ با من بازی نکن!

می‌گویند از باد باران، از بازی جنگ،

من همبازی خوبی نیستم!

سرم که بشکند، میدان بازی را خالی می‌کنم.

تو عاشق رمز و راز و روباه بازی؛

من عاشق رمز گشایی ام!

بشناسمت، ترش می‌شوم که نتوانی با صد من غسل مرا هم بخوری!

من بدم،

بد بد!

کاری می‌کنم شوره بزنی، ترک برداری و بعد در بخار خودت حل شوی!

حالا خودت می‌دانی؛ اگر می‌خواهی، بچرخ تا بچرخیم!

مریسا

آ بابا جونم! این چه شرکته هست؛ فکر کنم رئیس شرکت پیر و خرفت باشه؛ چون معمولا

رئیس‌های این شرکت‌ها، پیرن، خرفتن یا نق نقو هستن. والا! با لیدی و فاطی وارد شرکت

شدیم. دوباره دهنم کف که چه عرض کنم تایید داد بیرون؛ بس که خوشگل و جیگر بود.

من که دلم نمی‌اومد توش قدم بردارم چه برسه به کار کردن. برگشتم سمت اون چلغوزا

که دیدم اون ها هم دهن و چشم هاشون از حدقه بیرون زده. با دست هام یک پس گردنی مشتت نثارشون کردم که به خودشون اومدن و یه جیغ فرابنفش رو رد کردن و رسیدن به آبی. وقتی جیغشون تموم شد، گذاشتن دنبالم و منم فرار رو به قرار ترجیح دادم و الفرار. حالا من بدو و اونا بدو از پله ها بالا رفتم؛ رسیدم به طبقه آخر که یک فضای باز داشت. چنان می دویدم انگار مدال و جام قهرمانی می دادند. به یکی برخورد کردم؛ ولی همچنان می دویدم. برگشتم و دیدم با فاصله دو متر از من دارن میان و منم غافل از جلو یه دفعه پام به اون یکی گیر کرد و خواستم بیوفتم که دست هایی قدرتمند دورم پیچید و مانع شد. منم اسکل و جوگیر، چشم هام رو محکم به هم فشار می دادم و جیغ می کشیدم. یه دفعه به خودم اومدم و یکی از چشم هام رو باز کردم و دیدم یه پسر به بهت و تعجب داره نگاهم می کنه. منم نامردی نکردم و گفتم:

- ها؟ چیه آدم ندیدی؟!

یکمی نگاهم کرد و گفت:

- چرا دیدم؛ ولی خر انسان نما ندیده بودم که دیدم!

قشنگ با خاک یکسانم کرد که منم پوکر نگاهش کردم.

آه، چلغوز یا لغوز ایش برو بمیر عامو کیلو چندی. دیدم داره بر و بر من رو نگاه می کنه.

چیه من و نگاه می کنی؟! آهان، بهترین فرصت واسه انتقام، آروم آروم یکی از پاهام رو

بردم نزدیک پاش دیدم هنوز غرقه. یک، دو، سه، بگیر عمو که اومد. پاش رو له کردم

چنان جیغی زد که ایمان آوردم پسر دختر نماست:

- دختر خیره سر چه غلطی کردی؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- اونى که غلط می کنه تویی.

بعدش هم یه لبخند حشره کش زدم و از کنارش رد شدم. لحظه آخر شنیدم که گفت:

- هنوز هم مثل قبل شیطونی، فنچول.

تعجب کردم؛ ولی به راهم ادامه دادم. رسیدم به بچه‌ها که پشت یه در ایستاده بودن و به یک بنر نگاه می‌کردن. منم پا تند کردم که برسم بهشون؛ اما قبل از اینکه به اونا برسم دوباره پام به اون یکی پام گره خورد و من یه دور با عزرائیل ملاقت حضوری داشتم و شاتالاپ پخش زمین بودم. لیدی و فاطی برگشتن سمتم و با دیدن من توی اون وضعیت زدن زیر خنده. خودمم خندم گرفت و شروع به خندیدن کردم؛ دلم رو گرفتم و بلند شدم. با دیدن صحنه رو به روم دوباره زدم زیر خنده؛ سه تا پسر از زور تعجب چشم هاشون شده بود نعلبکی، با دهن باز به ما نگاه می‌کردن و دهنشون مثل ماهی باز و بسته می‌شد. خندم که تموم شد دیدم دخترا هنوز دارن می‌خندن بلند شدم و به سمت اون دوتا رفتم. با دوتا لگد بلند شدن و ایستادن. خیره نگاهم کردن که از هاشی ناروهای معروفم بهشون زدم تا آپدیت بشن و بالا بیان. بعد گذشت چند دقیقه سرخ شدن و کله هاشونم پایین انداختن و هم زمان باهم گفتن:

- خیلی ببخشید (باز این دو تا کانالاشون بهم ریخت و هماهنگ شدن)

منم رو به اون سه تا گفتم:

- خیلی ببخشید باعث آزارتون شد...

چشم هام گرد شد؛ این این جا چیکار می‌کرد؟! آه شانس ندارم که الان آبروی چندر غازم رو هم میبره باید دست به کار بشم.

دیرین دیرین دیریرین.

[آه چه فایزه من برداشتم؟!]

وجدان: خدا یک عقلی به این بده یه پولی به من آمین.

- خفه وجی وگرنه با جفت پاهام که سابقه خوبی هم دارن میام توی دهننت! خب حالا

خودت می بندی یا خودم ببندم؟!

- می بندم خداحافظ.

- خداحافظ.]

لیدی

ای خدا ازت نگذره مری، ببین چه بلایی سرم آوردی؟! اون از نشیمنگاه مبارکم، اینم از سرم، وای خدا سرم داره میترکه. از فکر و خیال اومدم بیرون. به دور و برم یه نگاه انداختم دیدم مریسا، داره با یکی از اون پسرا دعوا می کنه؛ اگه دست به کار نشم باید پسره رو با برانکارد جمعش کنند. اوه اوه مری خشمگین می شود پرندگان خشمگین! یه دفعه پریدم وسط مری و اون پسره دیدم مری چشم هاش کاسه خونه. وایی خدا به داد همه برسه، الانه که زلزله هشت ریشتری بیاد. بی توجه به اونا، دست مریسا رو گرفتم و به سمت گوشه ترین جای ممکن بردمش. از توی کیفم بطری آب رو در آوردم و به سمتش گرفتم؛ لاجرم خورده. یکم از عصبانیتش کم شده بود و چشم هاش دیگه اون قرمزی اول رو نداشت و آروم تر شده بود. شروع به حرف زدن کردم:

- چی شده مریسا؟

با یه نفس کشیدن گفت:

- هیچی بابا.

منم با حرص گفتم:

- آره منم گوشام مخملیه؟

دستش رو زیر چونش گذاشت، و با حالت فکر گفت:

- شاید هست، شاید نه حتما!

یه جیغی کشیدم که یکی از هاشی ناروهای معروف خودش و زد که با کله تو زمین رفتم و

ملاج بنده متلاشی شد. اومدم یه جیغ دیگه بزنم که گفت:

- جیغ بزنی به ولا بدترش رو می‌زنم.

با خبائت گفتم:

- باشه، فقط کمک کن بلند بشم.

تا اومد دستم رو بگیره، یه زیر پای بهش دادم که زمین خورد. حالا جفتمون داشتیم

می‌خندیدیم. وای خدا جون این شادی‌ها رو از ما نگیر، آمین.

فاطمه

آه این دو تا قوزمیت کجا رفتن؟ حالا من بین این آقایون چیکار کنم؟ [دوستان! فاطمه، یکم

خجالتی هستش.] هوف، ولش باو. منم با سوت رفتم سمت دخترا دیدم مری داره کمک

می‌کنه که لولو یک زیر پای خوشگل بهش میده که با کله روی زمین فرود میاد. از خنده

ولو میشن، منم که دیگه از خنده قرمز شده بودم؛ زرتی زدم زیر خنده. حالا نخند پس کی

بخند؟!

مریسا

بعد از کلی خندیدن بلند شدم؛ دیدم اون دوتا ماتم زده پشت رو نگاه می کنند. برگشتم، ای کاش بر نمی گشتم. وای خدا، ماهان رو کجای دلم بزارم؟! یا خود خدا، یه دفعه دستم رو گرفت و با خشم فشار داد و از زیر دندون های چفت شده غرید:

- اینجا چیکار می کنی مریسا؟ ها؟

با ترس گفتم:

- هیچی به جان خودم؛ اومدم برای آگهی استخدام.

با نگرانی گفت:

- مگه عمو چیزیش شده؟!

با لبخند گفتم:

- نه؛ ولی همیشه که بابا همش کار کنه، منم باید تکونی به خودم بدم.

لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر خوب! کمک خواستی بگو.

یه لبخند پسر و دختر کش زدم و گفتم:

- چشم؛ ولی تو اینجا چیکار می کنی؟

با همون لبخند گفت:

- اینجا شرکت دوستانه.

تندی گفتم:

- آهان؛ باشه، فعلا بای.

بیا باید به ماهی هم جواب پس بدم. وقتی ماهان رفت، رفتم پیش بچه ها که داشتند از

استرس ناخن هاشون رو می جویدن رسیدم بهشون و گفتم:

- خطر از بیخ گوشمان رد شد. [خخ، چه لفظ قلمی گرفتم.]

باهم گفتن:

- واقعا؟!

با غرور کاذب گفتم:

- باو من رو دست کم گرفتین؟!

لیدی گفت:

- به دعای گربه سیاه، بارون نمیداد!

با حرص گفتم:

- نکنه از هاشی ناروهای معروفم می‌خوای؟!

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- من غلط بکنم بخوام از هاشی ناروهات نوش جان کنم!

با لبخند گفتم:

- آفرین! بریم دیر شد به ولله.

فاطمه حرصی گفت:

- راست میگه، اون قدر حرف زدید که زمان از دستمون رفت آه.

با خونسردی رو به فاطمی گفتم:

- فاطمی! انقدر حرص نخور!

بعد روبه لولو کردم و گفتم:

- توام راه بیوفت!

لیدی مثل بچه‌ها گفت:

- باشه بریم.

راه افتادیم سمت مدیریت، وقتی رسیدیم، دیدیم همه پشت در هستن و صدای جیغ و صدای عربده میاد. تند رفتم جلو و دیدم؛ ۶_۷ تا مرد پشت در هستند و نمی تونند در رو باز کنند. با دست هام کنار زدمشون و با یه حرکت پا قفل در رو شکوندم و بی توجه به نگاه های متعجب همه در رو هل دادم و جلو رفتم. چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم. نازلی؛ وای خدا جونم، یه دستم رو گذاشتم روی دهنم و یه جیغ بلند کشیدم. دویدم سمتش، اون انگار من رو فراموش کرده بود، چون مبهوت نگاهم می کرد. اونقدر محکم بغلش کردم که خودم نابود شدم. آروم ازش جدا شدم که دیدم داره با بهت نگاهم می کنه؛ گفتم:

- خیلی نامردی نازلی، خیلی بی معرفتی، نگفتی ۶ سال میرم خارج دوستم چی میکشه؟! با بهت و تعجب گفت:

- خانم! من اصلاً شما رو نمی شناسم!

با ناراحتی گفتم:

- منم مریسا؛ مریسا محمدی؛ دوست شش سالت، با هم درس می خونديم، بعد تو معماری آوردی بورسیه گرفتی رفتی خارج

با بهت و ناباوری نگاهم کرد، بعد از گذشت چند لحظه، چنان پرید بغلم که از صد جا قطع نخاع شدم. گفتم:

- وای مری کجا بودی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

با خوشحالی گفتم:

- من باید بگم چقدر دنبالت گشتم.

- آه آه، بس کنید احساسات رو به گند کشیدید.

نازلی با خشم برگشت سمت نومود و گفت:

- مگس هر چی وز وزش بیشتر بی ارزش تر.

بعدش هم زبونش رو در آورد و با دو خودش رو از اتاق بیرون پرت کرد. تا به خودم پیام دیدم همراه نازلی داریم می دوییم و ماکان و ماهان و نومود و نوید هم دنبالمون، حالا ما بدو اونا بدو آخرشم از شرکت زدیم بیرون. هورا، پشت سرمون گذاشتیم ایول به خودم و نازلی، ای وای فاطی و لولو هنوز داخلند. ای خدا حواسم به این نبود. یه دفعه شنیدم صدای جیغ میاد. برگشتم دیدم یکی دست نازلی رو گرفته و میکشه، پا تند کردم سمتشون و گفتم:

- این جا چه خبره؟!

رو به نازلی که مدام سعی در جدا کردن دست طرف از دستش بود، گفتم:

- تو چرا هی جیغ می کشی نازلی؟!

با عصبانیت گفت:

- این... .

با دستش اشاره به روبه روش کرد و گفت:

- مزاحمم شده.

مثل این چاله میدونی ها شدم و گفتم:

- چی؟ دآش دست رفیقم رو ول کن تا چالت نکردم!

با همون لحن گفت:

- مال این حرفا نیستی ضعیفه.

دیگه داشت اعصابم رو خط خطی می کرد. آستین هام رو زدم بالا و دکمه آخری مانتوم رو

باز کردم و گفتم:

- بیا تا نشونت بدم ضعیفه کیه دآش.

اون هم دست نازی رو ول کرد و آستین هاش رو زد بالا و دستاش رو به نشونه بیا تکون داد. منم حس جکی چانی بهم دست داد، رفتم تو کار کونگ فو هیا هوایی آه، ولکن بابا، چندشش رو در آوردم. اوه اوه دیدم یارو کیک بوکس رو گرفته ننه غلط کردم. رفتم تو کار کونگ فو، با دو به سمتش رفتم و تا خواستم یک مشت بزنم جا خالی داد؛ منم مثل حشره ای که با پشه کش زدن روش پخش زمین شدم؛ اونم زد زیر خنده. تا حالا آن قدر ضایع نشده بودم که جلو این جوجه شدم؛ آروم بلند شدم و رو به نازلی گفتم:

- بریم نازلی من وقت ندارم!

نازلی گفت:

- کجا بریم؟ مگه قرار نبود بریم دنبال فاطی و لولو؟!

با بی حالی گفتم:

- ولشون کن، خودشون میان.

با لجبازی گفت:

- نه؛ نمیان.

کلافه گفتم:

- هوف، باشه بریم.

با نازلی دوباره وارد شرکت شدیم؛ دوربین کوچیکم رو در آوردم و چند تا عکس گرفتم و گذاشتم توی کیفم. به کارکن های داخل شرکت نگاه کردم؛ هر کدوم مشغول کاری بودن حتی نگاهمونم نکردن. به سمت مدیریت رفتیم. یه چند بار در زدیم تا قوم مغول اجازه ورود دادن. وقتی وارد شدیم؛ دک و پوز من و نازلی با کف سرامیک ها یکی شد؛ نوین و نومود و نوید و ماهان و ماکان و لیدی و فاطمه داخل بودن. داشتن می خندیدن یکم فاطی و

لولو رو پوکر نگاه کردم. اونا هم از رو نرفتن و بیشتر بگو بخند کردن منم نه گذاشتم نه برداشتم، با لبخند به سمتشون رفتم و یه هاشی نارو زدم به جفتشون که با کله رفتن کف سرامیک ها. من و نازلی هم با غضب نگاهشون کردیم. به خودشون اومدن و سریع بلند شدن و اومدن پیشمون و سرشونم انداختن پایین و هم زمان گفتن:

- مریسا جون ببخش.

تو دلم هرهرهر بهشون خندیدم، ولی در چهره با اخم نگاهشون کردم تا حساب کار دستشون بیاد. دیدم نازلی از خنده سرخ شده و دیگه نمی تونه خودش رو کنترل کنه. بهش علامت دادم؛ با شمارش سه تا بز نیم زیر خنده. یک، دو، سه؛ زدیم زیر خنده، اونا هم با تعجب نگاهمون می کردن منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

- اسکلتون کردیم.

و دوباره زدم زیر خنده. فاطمه که دیگه قاطی کرده بود و آمپر می سوزوند. منم هرهر بهش می خندیدم. نازلی هم دستش رو دهنش بود و داشت سعی می کرد جلوی خودش رو بگیره تا کمتر بخنده؛ ولی مگه می شد جلو خودش رو بگیره. لیدی، با قدمی که برداشت فهموند جنگ شروع شده. منم که ندید بدید، مثل لات ها زدم رو شونه نازلی، که به خودش اومد و رفت تو جلد لاتیش. بلند شدم و دست اونم گرفتم تا اونم بلند بشه وقتی بلند شد، یه ژست خفن گرفت و با لحن دآش مشتی گفت:

- چته ضعیفه اخم کردی؟! منم بلام اخم کنم!

بعدم یه اخم کرد و گفت:

- بیا! منم بلام، دیدی؟!

فاطمه گفت:

- آره دیدم، ولی چه فایده، الان من مثل... .

منم با همون لحن لاتی گفتم:

- یه گاو رَم کرده ای و جلو ما ایستادی.

لیدی با حرص داد زد.

- مریسا!

با همون لحن گفتم:

- ها؟!

به جای لیدی فاطمه جواب داد:

- خفه شو!

با اخم گفتم:

- نمی‌خوام.

نازین

روبه مینا گفتم:

- مینا! به نظرت برای تولد نازلی چی بخرم؟!

با کمی فکر گفت:

- چی رو از همه بیشتر دوست داره؟!

تند گفتم:

- این که با دوستش مریسا که چهار، پنج سالی هست پیداش نمی‌کنه بره کافه و برای

خودشون خوش باشن.

با لبخند گفت:

- انشاءالله! این دختره اسمش چی بود؟!

با خنده گفتم:

- مریسا.

- آها مریسا، پیداش میشه و خوشحال میشه.

با خوشحالی گفتم:

- آره به خدا؛ هر روز گریه می‌کنه می‌گه من نباید می‌رفتم لندن برای ادامه تحصیل تا

دوست شش سالم رو گم کنم. حالا چیکار کنم؟

با لبخند آرامش بخشی گفتم:

- حالا با توکل به خدا پیداش میشه.

اومدم جواب مبینا رو بدم که گوشیم زنگ خورد. دیدم ماکانه؛ ا دیدی یادم رفت به ماکه

بزنم. خوب بذار یکم معطل بشه تا حالش جا بیاد. گوشیم رو گذاشتم رو سایلنت، و به

راهم با مبینا ادامه دادم که تلفنم برای بار پنجم زنگ خورد؛ جواب دادم:

- آلو!

با عصبانیت گفتم:

- آلو و کوفت! چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟!

با خبثت کامل گفتم:

- به تو چه.

با حرص گفتم:

- که به من چه آره؟! بگو کجایی؟! تازه از شرکت داداشای نره خرت اومدم بیرون پیام

دنبالت!

با خونسردی گفتم:

- لازم نیست! با دوستم مبینا داریم می‌ریم خونشون!

گفت:

- چی؟!

گفتم:

- نخودچی.

گفت:

- آریجی.

گفتم:

- لئوناردو داینینچی.

گفت:

- پیچ پیچی.

با حرص گفتم:

- آه، میرم پیش محمد.

یهو یادم اومد چی گفتم. دستم رو کوییدم تو دهنم، چند لحظه هیچ صدایی نیومد؛ ولی اون سکوت، آرامش قبل طوفان بوده چون یهو منفجر شد.

ماکان

نازین چی داشت می گفت؟! چند لحظه هیچی نگفتم، ولی بعد چنان دادی سرش زدم که فکر کنم کر شد:

- نازین تو غلط می کنی بخوای بری اونجا، بگو کجایی تا پیام دنبالت؟

با ترس گفت:

- ولی آخه...

با عصبانیت گفتم:

- ولی و اما و آخه نداره بگو کجایی؟

با حرص گفتم:

- خیابون (...) سر چهار راه (...) وایستادیم.

با پوزخند گفتم:

- نکنه دوستت منتظر دوست پسرشه؟!

با کلافگی گفتم:

- نخیر، داشتیم می رفتیم کتابخونه.

با اخم گفتم:

- پس به من دروغ گفتی؟ می دونی چقدر از دروغ بدم میاد و نفرت دارم؟!

خواست ماست مالیش کنه گفتم:

- نه، بعد کتابخونه می خواستیم بریم.

تندی گفتم:

- بسه بسه، الان میام نزدیکم.

گوشی رو قطع کردم و به سرعت به سمت اونجا راندم. خشمم دست خودم نبود. من نازین

رو دوست داشتم و نمی خواستم مال آدم دیگه ای باشه اونم از نقطه ضعف من استفاده

می کرد و عصبانیم می کرد. نزدیک جایی که نازین گفته بود شدم. دیدم نشستن لبه جوب

آب، منم کرم اسکاریس بهم رو گرفته بود، پام رو گذاشتم رو پدال گاز و وقتی رسیدم به

نازین و دوستش دستم رو روی بوق گذاشتم. طفلی نازین ۳ - ۴ متر پرید بالا، دوستش ۱

_ ۲ متر پرت شد عقب قاه قاه می خندیدم. وقتی خندم تموم شد، دیدم نازین با قیافه پکر

نشسته کنارم. یه دفعه یه چیزی تو قلبم مچاله شد. من چیکار کردم با نازین؟!

وای خدا! سریع برگشتم سمتش که ترسیده گوشه در مچاله شد. اوخ اوخ فکر کرد می‌خوام بخورمش. نازی عشقت به فدات. یه اخم وحشتناک کردم و دستم رو بلند کردم که نازین فکر کرد می‌خوام بزنم تو گوشش، دستم رو بردم ازش رد کردم و دست هام رو دورش حلقه کردم، که خودشم بغلم کرد و شروع به گریه کرد. سرش رو نوازش کردم، خیلی بد جور سرش داد زدم، آخه تا حالا هیچکی سرش این جوری داد نزده بود که من زدم.

وجی گفت:

- هی، چه زن ذلیل شدی رفیق.

من:

- آره دیگه، وقتی یه عشق جیگر داشته باشی همین میشه.

نازلی

آ این داداشای من هم دیگه شورش رو در آوردن، دخترها چپ میرن، یه چیزی میگن، راست میرن، آه یه چیز دیگه. من جای بر و بچ خسته شدم. باید به این دعوا خاتمه بدم. از فکر و خیال اومدم بیرون، دیدم الان دختر ها دارن میرن بیرون از شرکت و حواسشون به من هم نیست. سریع یک سوت زدم که برگشتن سمت من هم با دو رفتم سمتشون که دیدم صورت هاشون خندونه، پرسیدم:

- چی شده، چرا این قدر خوشحالید؟

مریسا با ذوق گفت:

- استخدام شدیم.

با تعجب گفتم:

- استخدامتون کردن؟ خیلی جای تعجب داره، حواستون باشه.

متعجب گفت:

- واقعاً؟

سرم رو تکون دادم که متعجب گفت:

- باشه.

با خوشحالی گفتم:

- آورین بروبچ خوب، حالا بریم که خیلی دیر شده.

مریسا با تعجب گفت:

- برای چی دیر شده؟

با بی‌خیالی گفتم:

- شما قراره بیاین خونه ما.

مریسا با ترس ساختگی گفت:

- نه، من نیام.

با عصبانیت ساختگی گفتم:

- غلطای اضافه.

مریسا با حرص گفت:

- آخه تو رو سننه؟

با چندش بینیم رو چین انداختم و گفتم:

- خیلی بی ادب شدی مریسا با این ها...

با دست هام اشاره کردم به اون دو تا و گفتم:

- گشتی بی ادب شدی.

بی خیال گفت:

- آره.

با چشم‌های اندازه نعلبکی نگاهش کردم. بدون اجازه دادن فرصتی کوییدم فرق سرش چنان رفت جلو که گفتم نابود شد. اوخی گناه داشتی ها، ولی حقت بود تا تو باشی به من بد و بیراه نگی، آی حالم جا اومد. همین جوری داشتم تو دلم بهش می خندیدم که با حس قلقلک کسی سریع میخکوب شدم. دیدم مریسا با یه لبخند شیطانی داره نگاهم می کنه. بعد شروع به قلقلک دادنم کرد. صدای قهقهه های ما، توی اون فضا پیچیده بود. جو اون مکان خیلی باحال شده بود. شروع به بد و بیراه گفتن کردم:

- بی ادب، ولم کن.

با خنده گفت:

- ولت نمی کنم.

نوید

با نویان و نومود و ماهان از شرکت زدیم بیرون. تو ذهنم داشتم به اون دختری که چشمش بسیار زیاد گیرا بود فکر می کردم. اسمش چی بود؟ آها لیدی، چه اسم زیبایی! خیلی بهش میاد. توی همین فکر ها بودم که صدای قهقهه ای به گوشم خورد و از افکارم بیرون اومدم. دیدم یه عده دختر دارن یه دختر دیگه رو قلقلک میدن. برگشتم سمت اون سه تا که دیدم محو اون صحنه شدن، گفتم:

- چتونه شما! چرا ماتتون برده؟

نومود گفت:

- اون صدای نازلی نیست؟

صدای یه دختر که بی شباهت به نازلی نبود اومد:

- بی ادب... ولم کن!

صدای یه دختر دیگه هم اومد:

- ولت نمی کنم.

متعجب گفتم:

- بچه ها، این صدا نازلی بود. بدوید بریم اون ها رو ازش جدا کنیم.

ماهان با اخم گفت:

- بریم.

به سمت اون ها رفتیم، که دیدم اون سه تا ازش جدا شدن و شروع به خندیدن کردن. نازلی هم که براش نانموده بود هم شروع به خندیدن کرد، بعد هم دست در دست هم به سمت ماشین نازلی رفتن. لحظه آخر، چشم های آشنا جلوم قرار گرفت که داشت با خنده با اون دوتا و نازلی می رفت.

وای خدا! اون دوتا هم مریسا و فاطمه بودن چون صداشون آشنا بود. به راهم ادامه دادم، تا رسیدم به ماشینم که جلو ماشین نازلی بود. تا اومدم سوار بشم دستی روی سرشونه ام قرار گرفت برگشتم جا خوردم لیدی بود. دیدم تو دستش یک جفت جا کلیدی هست پرسیدم:

- اون چیه؟

با ناراحتی گفت:

- خوبی به شما نیومده، جا کلیدیتون افتاد، من خواستم ثواب کنم کباب شدم. بفرمایید، این هم کلیدهاتون.

بعد هم جا کلیدی رو به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم، تا خواستم تشکر کنم، رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد. قلبم گرفت، از این سنگی بودن خودم. از دلش در میارم. ولش کن بابا، بعداً سوار بوگاتیم شدم و به سمت خونه مامان این ها روندم. با ریموت، در رو باز کردم و ماشین رو داخل بردم و از ماشین پیاده شدم. تا در ورودی رو باز کردم، دیدم کل خونه چراغونیه و نازین مثل مرغ داره دور خودش می چرخه و هی به ماکان میگه:

- همه چی خوبه؟

اون هم میگه:

- همه چی خوبه نازین، یه دقیقه بشین.

اینجا بود که اعلام حضور کردم:

- سلام به همگی.

نمود

نوید از همه ما زودتر رفت. من هم سوار ماشینم شدم داشتم ماشین رو روشن می کردم که تلفنم زنگ خورد. گوشی رو از جیب کت چرمم در آوردم دیدم شماره مامانه جواب دادم:

- الو سلام به مامان جینگول خودم چیزی شده؟

یهو مامان جیغ زد و گفت:

- پدرسوخته کجایی؟ امروز تولد خواهرته اون وقت تو بیرونی، بدو بیا ببینم.

داد زدم:

- چی! امروز تولد نازینه؟

مثل این که داره با یه اسکل حرف می زنه گفت:

- نه تولد نازلیه.

اوخ اوخ تولد نازلیه، وای چی بخرم براش؟

تندی گفتم:

- باشه مامان من سریع میام.

مامانم کلافه گفت:

- سریع تر بیا خدافظ.

بوق بوق بوق

عه، مامان ما رو باش همه مامان دارن ما هم مامان داریم. سریع ماشین رو روشن کردم و به

سمت نزدیک ترین بازار راندم. به سمت پاساژ(...) رفتم و از بوتیک دوستم براش یک

لباس شب با یک ست دستبند و گردنبند و انگشتر و گوشواره خریدم. به سمت در پاساژ

رفتم و از پاساژ بیرون اومدم. به سراغ ماشینم رفتم سوار شدم و به سمت خونه رفتم. اوف

اینجا چقدر ماشین هست.

مریسا

سوار ماشین شدیم. رو به نازلی گفتم:

- بریم پاساژی که جدید باز شده.

نازلی گفت:

- باشه.

و بعدش انداخت تو خیابونی که انتهاش می خورد به اتوبان. هوف، خدا رو شکر هنوز تاریخ

تولد نازلی رو یادم هست. ۲۰ آبان به دنیا اومده. کنار پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم از

چیزی که دیدم دهنم کف کرد، پاساژ خیلی بزرگ بود. یه نگاه به دخترها انداختم و دست

نازلی رو گرفتم و د برو که رفتیم. وارد پاساژ شدیم. اول از همه رفتم داخل یه مغازه کیف

و کفش فروشی دست نازلی رو هم گرفتم و کشیدم. وارد مغازه شدیم. مغازه دار که یه پسر ۲۰_۲۵ ساله بود گفت:

- سلام، خوش اومدید چه کمکی از دستم بر میاد؟
گفتم:

- سلام ببخشید دو دست کفش ساق کوتاه می خواستم.
گفت:

- همراهم بیایید.

پشت سرش مثل مرغابی متحرک در حال حرکت بودیم که یه دفعه پسر وایستاد و گفت:
- از این طرف برید داخل به قسمت کفش ها می رسید.
گفتم:

- خیلی ممنون.

گفت:

- خواهش می کنم.

و رفت. من دست نازلی رو کشیدم و به سمت قفسه ها رفتیم و شروع به انتخاب کردیم. من دو جفت و اون هم همین طور به سمت صندوق رفتیم و بعد از دادن کفش ها به سمت قفسه های کیف رفتیم ست کیف، کفش ها رو برداشتیم و به سمت پیشخوان رفتیم. و بعد از حساب از مغازه خارج شدیم.

نویان

انگار یه حسی از وقتی که مریسا رو استخدام کردم دارم، مثل مثل، علاقه، نه بابا، شاید یه حس زود گذره. آره خودش یه حس زود گذر. با صدای بوق ماشینی از افکارم بیرون

اومدم و دیدم چراغ سبز شده. با یه اخم به ادامه رانندگیم پرداختم. امروز تولد نازلیه و من براش یه گوشیه نوت ۱۰ گرفتم و قایمش کردم. وقتی به در خونه رسیدم دیدم ۳-۴ تا ماشین دم در خونه ست. شونه ای بالا انداختم و ماشینم رو داخل حیاط بردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه حرکت کردم و در رو باز کردم و وارد شدم. دیدم چراغ ها خاموشه، روشنشون کردم که دیدم همه استتار کردن و به من زل زدن. بعد چند لحظه نفسی آسوده کشیدن و بلند شدن که با اخم پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟

نازین گفت:

- تولد نازلیه.

گفتم:

- آهان، من میرم لباسم رو عوض کنم.

همه گفتن:

- باشه.

به سمت طبقه بالا رفتم. لباسم رو در آوردم و به سمت کمد لباس هام رفتم. درش رو باز کردم. یه تی***مشکی که روش یه هدفون کشیده بود و پابینش هم نوشته بود Bais Love این تی شرت رو خیلی دوست داشتم. یه کت خلبانی مشکی هم تنم کردم، حالا باید یه شلوار انتخاب کنم و بپوشم. همین جوری داشتم کمد رو نگاه می کردم که چشمم به یه شلوار لی مشکی افتاد خوب تقریباً حاضر بودم. به سمت میز توالت رفتم و برس رو که روی میز توالت بود برش داشتم. حالا دیگه برداشتم و سشوارم روشن کردم. داشتم به موهام مدل می دادم که یکی مثل یه حیوون پرید تو اتاق و درم بست. سشوار رو خاموش کردم. برگشتم ببینم کدوم خری بوده که با دیدن نومود یهو منفجر شدم.

مریسا

در حال حرکت بودیم که جلو یه لباس فروشی ایستادم و به لباساش نگاه کردم. ایول، راست کار خودمه. دست نازلی رو گرفتم و وارد مغازه شدیم. مغازه دار یه دختر بسیار بسیار جلف بود که من بهش محل ندادم و نازلی چنان دستم رو ول کرد که گفتم الانه که از جا در آد. والا! وحشی بی ادب، ایش ایش چیپس بی معرفت. می خواستم دلیش رو پپرسم که با دیدن صحنه رو به روم دهنم و چشمم اندازه غار علی صدر شد، چنان دختر رو آغوش می کرد که انگار خواهر برادرن، اهم اهم اشتب شد، انگار خواهرن. اه اه، چندش ها، نگاهم رو از صحنه به وجود آمده گرفتم، و به سمت رگال های لباس رفتم. صداشون رو می شنیدم. البته آروم بود، من چون فضولم قوهی گوشم خیلی بالاست.

نازلی گفت:

- سلام عزیزم کجا بودی این همه وقت؟

عوق عوق بابا گند زدید به احساسات.

وجی گفت:

- این جمله رو از نومود یاد نگرفتی؟

من هم کم نیاوردم و گفتم:

- نه.

وجدان:

- خیلی ضایعی.

من:

- می دونم.

وجدان:

- پس زر زن.

من:

- باشه.

بعد از اتمام حرفم با وجدان عزیزم به ادامه حرف های اون دو تا گوش دادم. اون دختره گفت:

- سلام، هیچی بعد از خارج اومدم ایران و این بوتیک رو باز کردم و شروع به کار کردم. نازلی گفت:

- من هم یک ماهی هست اومدم ایران.

دختر با تعجب گفت:

- چی؟ تا یه ماه پیش هنوز لندن بودی نازی؟

نازلی گفت:

- آره، چرا تعجب کردی، موندم، چون می دونستم ماهان برای دیدنم داره له له میزنه برای همین بیشتر موندم تا حسرت به دل بمونه.

دختر خنده بلندی کرد و گفت:

- من رو دست کم گرفتی؟ یه کاری کنم کارستون حالا گوشیت رو بده.

من هم اعلام موجودیت کردم و گفتم:

- سلام چطوری؟ خوبی؟

هنگ کردم این اون دختره نبود که پس کجاست اون دختره؟

اون هم با یه لبخند خیلی قشنگ گفت:

- سلام عزیزم، خوبی؟ شما باید مریسا باشی.

تعجب کردم اون از کجا می دونست با تعجب پرسیدم:

- اسم من رو از کجا می دونی؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- این لندهوری که این جا می بینی... .

به نازلی اشاره کرد و گفت:

- من رو کچل کرد، هی می گفت باید سریع تر برگردم و مریسا رو ناراحت نکنم که از دستم شاکی بشه.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

- ببخشید دیگه، آخه ما دوست های خیلی صمیمی بودیم.

لبخندی زد و گفت:

- ایراد نداره، بالاخره گذشت و رفت، حالا رو بچسب.

از این دختر خوشم میاد، خیلی باحاله. رفتم جلو باهاش دست دادم که به گرمی فشرد و گفت:

- خب خب، بریم سر کارمون چه کمکی از دستم برمیاد؟

نویان

با عصبانیت به سمت نومود رفتم که گفت:

- اوش کجا میای؟

من هم گفتم:

- میام تو رو بزnm آدم بشی.

نومود گفت:

- فرشته ها که آدم نمیشن.

گفتم:

- یکی تو فرشته ای، یکی شیطان.

گفت:

- بله دیگه، شرمندم نکن.

دستم رو به نشونه برو بابا تکون دادم و به سمت میز توالت رفتم و سشوار رو جمعش کردم و داخل کشوی میز گذاشتم و برس هم سر جاش گذاشتم و برگشتم سمت نومود که نومود یه سوت زد و گفت:

- جوون بخورمت من، خوشگل کی بودی تو؟

یه پس گردنی زدم بهش و گفتم:

- زر نزن بابا.

دستش رو گذاشت رو سرش و سرش رو مالوند و گفت:

- بشکنه دستت که این قدر سنگینه.

من هم گفتم:

- بارون به دعای گربه سیاه نیاد.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- الان یعنی من گربه سیاهم دیگه، نه؟

من هم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم.

یه نگاه خبیث انداخت و گفت:

- باشه، خودت خواستی.

بعدش شروع به داد و فریاد کرد:

- مامان، نازین، ماکان، بیاید که پسر تون افلیجم کرد.

یه دفعه در به شدت باز شد و آسمان دهن باز کرد و مریم دختر عموی فوق لوسم که از من به شدت خوشش می اومد؛ ولی من حتی نگاهش هم نمی کردم وارد شد.

مریسا

- بله من می خواستم یه تونیک خوب انتخاب کنم؛ پس میذارم به عهده خودتون. خنده ای کرد و گفت:

- باشه، بریم اون سمت مغازه که تونیک ها اون قسمت هستن.

با سر به نشونه باشه سر تکون دادم. من، با تنظیم کردن صدام گفتم:

- ببخشید، اسم شما چیه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- بنده بیتا رحیمی هستم ۲۳ ساله همسن شما و با نازلی معماری خوندم.

من هم گفتم:

- بنده هم مریسا محمدی هستم ۲۳ ساله و عکاسی خوندم با دو تا از دوست هام که الان

تو پاساژ دارن خرید می کنن.

برگشت عقب و گفت:

- پس شما چهار شمشیر زنید؟

گفتم:

- نه خواهر اینم...

اشاره به نازلی که مثل مجسمه زل زده بود به ما کردم و گفتم:

- هست تو اکیپمون و اعلام می کنم که از الان تو هم توی اکیپ مایی.
با خنده گفت:

- ایول، پس شدیم شیش شمشیر زن؟

من هم با خنده گفتم:

- آره دیگه، قبل از اینکه نازلی بیاد، ما سه تفنگ دار بودیم. بعد اومدن اون و خواهرش،

شدیم پنج شمشیر زن، حالا هم شیش شمشیر زن.

زرتی زدیم زیر خنده که صدای آشنایی به گوشم خورد.

- ببخشید خانوما! این جا مغازه ست نه خونه خاله.

چشم هام رو باز کردم. چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم. کیارش پسرعموم اون انگار

من رو یادش رفته بود. برگشتم سمتش که با ناباوری زل زد بهم و بعد با لکنت گفت:

- مر...یس...سا!

با خنده گفتم:

- جونم؟

ماهان

نازلی دیگه داشت روی اعصابم می رفت با این کاراش، اون از دیر اومدنش این هم از این

که محل نمیده بهم. خسته شدم از دست نازلی باید یه درس حسابی بهش بدم. یه دفعه

صدای زنگی من رو از فکر آورد بیرون.

دیدم روش نوشته:

[عشقم نازلی]

با خوشحالی جواب دادم:

- الو.

دیدم صدای گریه میاد داد زدم:

- نازلی!

به جای نازلی، مریسا با بغض جواب داد:

- ماهان، ناز... لی.

با ترس گوشی رو جلوی صورتم گرفتم تا بینم واقعاً شماره نازلیه یا نه که با دیدن نوشته

روش و عکس نازلی ایمان آوردم نازلیه، تندی جواب دادم:

- مریسا نازلی چی؟ نازلی چی؟

با بغض نالید:

- تصادف کرده!

با ترس و عصبانیت گفتم:

- یا خدا! کدوم بیمارستان؟

با بغض گفت:

- بیمارستان (...).

سریع گفتم:

- خودم رو سریع می رسونم.

تلفن رو قطع کردم و تند خودم رو رسوندم به ماشینم و سوار شدم فقط دعا دعا می کردم

که چیزیش نشده باشه. نمی دونم چند تا چراغ قرمز رو رد کردم تا به بیمارستان رسمیشه؟

مریسا (قبل از تصادف)

کیارش گفت:

- خودتی مریسا؟

گفتم:

- آره، خودمم.

از هیروت بیرون اومد گفت:

- بعد از خریداتون بیایید تا برسونمتون.

گفتم:

- باشه.

بعد حرف من از مغازه بیرون زد که ما مشغول خرید شدیم. من یه تونیک دو تیکه برداشتم به رنگ قرمز، مشکی و کپی همون رو نازلی برداشت با رنگ کرمی و سفید و بعد حساب و کتاب از بیتا خداحافظی کردیم و زدیم بیرون. گوشیم رو در آوردم و به فاطمه زنگیدم و گفتم بریم بیرون پاساژ. کیارشم با ما اومد و دم در پاساژ ایستاد، تا دخترها بیان. وقتی دخترها اومدن، کیارش گفت:

- من مریسا رو میارم، شما با نازلی برید.

دخترها هم گفتن:

- باشه.

بعدشم نازلی حرکت کرد به سمت ماشینش که یه ماشین با سرعت زد بهش و در رفت. من هم یه جیغ کشیدم و با دو خودم رو رسوندم به نازلی که خوابیده رو زمین بود. وقتی که بهش رسیدم با گریه جیغ زدم و گفتم:

- نازلی بیدار شو، آجی جون بیدار شو!

از پشت سرم صداهایی شنیدم:

- دخترم، خواهرت میشه؟

بدون چشم برداشتن از نازلی غریدم:

- بله آقا، از خواهر نداشته ام به من نزدیک تره.

بلندتر گفتم:

- تو این خراب شده تلفن نیست یکی زنگ بزنه آمبولانس؟

دوباره همون پیرمرد جواب داد:

- آره دخترم.

همون لحظه، صدای آژیر آمبولانس اومد و بعد خود آمبولانس جلو پای من نگه داشت، دو

نفر ازش پیاده شدن و نازلی رو معاینه کردن و بعد چند دقیقه رو به من گفتن:

- چیکارش میشی؟

گفتم:

- از اقوامشم.

یکی از اون دوتا که چشماش عسلی بود، گفت:

- فعلاً بی هوشه، باید ببریمش بیمارستان، با ما میایید؟

گفتم:

- بله.

آخه دختر الان وقت تصادف کردن بود. حالا من جواب عمو و زن عمو رو چی بدم؟ داشتم

با خودم کلنجار می رفتم که صدای همون یارو چشم عسلیه رو شنیدم:

- چه خبرته دختر؟ یه دقیقه آروم بگیر.

با گریه گفتم:

- نمی تونم، حالا جواب ماما باباش رو چی بدم؟ امروز تولدش بود.

اونی که چشمش خاکستری بود، گفت:

- واقعاً متاسفم.

هیچی نگفتم و گوشی نازلی رو از کیفش در آوردم و اولین شماره رو گرفتم نگاهم نکردم. ولی یه لحظه با خودم فکر کردم اگه خانواده اش باشن چی؟ گوشی رو از گوشم دور کردم دیدم نوشته:

- ماهی جوون.

خخ ماهانه، بهتر اون به خانوادش خبر میده. بعد چند لحظه جواب داد:
- الو؟

یهو زدم زیر گریه که صدای ماهان رو شنیدم:

- نازلی؟

به جای نازلی جواب دادم و گفتم:

- ماهان، ناز...لی... .

چند لحظه هیچ صدایی نیومد؛ ولی یهو صدای دادش بلند شد:

- مریسا نازلی چی؟ نازلی چی؟

با بغض نالیدم:

- تصادف کرده.

با ترس و عصبانیت گفت:

- یا خدا! کدوم بیمارستان؟

با بغض گفتم:

- بیمارستان (...).

سریع گفت:

- خودم رو سریع می رسونم.

بوق بوق بوق

اگه الان در این موقعیت نبودیم آتش و لاشش می کردم. شانس آورد این دفعه رو. یهو حس کردم کسی دستم رو گرفت، سریع به طرف اون فرد برگشتم. باورم نمیشه، نازلی بیدار شده بود. با بغض گفتم:

- عزیزم، خوبی درد نداری؟

با حرکت سر بهم فهموند که یه کم درد داره.

رسیدیم بیمارستان و نازلی رو با برانکارد بردن داخل. وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم ماهان مثل مرغ داره دور خودش می چرخه. وقتی من رو دید مثل ببر خشمگین به سمت اومد و یه کشیده خوابوند تو گوشم و با داد گفت:

- چیکار کردی نازلی رو؟ چرا از عمد زدی بهش؟

جوابی جز نگاه کردن بهش نداشتم. دست راستم رو روی گونه ام گذاشتم و یه پوزخند زدم و به سمت بیمارستان رفتم. دیدم توی سالن دارن دستش رو باند پیچی می کنن یه نگاه به اسم بیمارستان انداختم:

- بیمارستان(...)

ا، این که بیمارستان بابای منه ایول، پارتی بازی در حد لالیگا. به سمت دکتر سمیعی رفتم دوست بابام بود. راحت می تونستن تمام امکانات رو در اختیار ما بزارن چون من یه مدت پرستار اینجا بودم، اون هم به خاطر این که بابام گفت. وقتی رسیدم به آقا مسعود که سخت مشغول باند پیچی دست نازلی بود. دستم رو روی شونش گذاشتم که متعجب

برگشت سمت من با دیدن من یه لبخند زد و دست از باند پیچی دست نازلی برداشت و محکم بغلم کرد.

صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم:

- مسعود، خوب با دختر من جور شدی ها دارم غیرتی میشم.

با خنده از آقا مسعود جدا شدم و برگشتم پشت سرم با دیدن ماهان کنار بابا عصبانی شدم. انگار اون خیلی تعجب کرده بود، چون چشمش شده بود نعلبکی و به من زل زده بود. با صدای بابا چشم از ماهان برداشتم:

- ماهان، این هم خواهر کوچولوت که شش ساله دنبال شین.

با حرف بابا چشمم اندازه نعلبکی شده بود. یهو دیدم ماهان داره به سمتم میاد. دستاش رو باز کرد تا منو آغوش کنه با یادآوری صحنه جلوی بیمارستان یه قدم به عقب برداشتم که به آقا مسعود رسیدم، بابا و ماهان تعجب کردن؛ ولی من اخم کرده بودم. ماهان به حرف اومد:

- آجی کوچولو، نمیای آغوش داداشت؟

البته این ها رو با بغض گفتم؛ ولی من اخم کردم و گفتم:

- یادت نیست یا به یادت بیارم جلوی در چجوری زدی زیر گوشم؟

دیدم که قیافش پشیمون شد. یه لحظه از حرفی که زده بودم پشیمون شدم. به سمتش رفتم و بغلش کردم. اول جا خورد از کارم؛ ولی به خودش اومد و سخت و سفت بغلم کرد. کنار گوشم گفت:

- خوشحالم که آجی کوچولوم رو بالاخره پیدا کردم.

من هم خوشحال گفتم:

- من هم خوشحالم که داداشام رو پیدا کردم.

وای خدا جون، بالاخره داداشام رو پیدا کردم. از آغوش ماهان بیرون اومدم که دیدم نازلی به جور خاصی زل زده به من و ماهان. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

- حالا برات یه خواهر شوهر بازی در بیارم که اون سرش ناپیدا.
بعد حرفم زرتی زدم زیر خنده که نازلی با خشم یه نیشگون از بازوم گرفت. بد، دارم برات نازلی خانم هاهاها. به سمت ماهان رفتم و گفتم:

- داداش ماهان، یه چیزی بگم؟
ماهان با خنده گفت:

- هان، تا دیروز ماهی ماهی می کردی، حالا شدم داداش ماهان؟ بگو چی میگی کوچولو!
با اخم لبام رو غنچه کردم و گفتم:

- اصلاً خوبه همون ماهی صدات کنم حالت جا بیاد ها؟
ماهان به حالت تسلیم دستاش رو بالا آورد و گفت:

- من تسلیمم بگو چی می خواستی بگی؟
آروم طوری که نازلی نفهمه گفتم:

- داداش خبر دست اول دارم برات چه خبری، نازلی دوستت داره برای همین داره بازیت میده تا آدم بشی، اهم اهم اشتب شد مرد بشی.

ماهان متعجب زل زد بهم بعد کنار گوشم گفت:

- جایزت پیش منه دختر خوب.

من هم که عاشق جایزه، مثل بچه ها بالا پایین می کردم که صدای خنده کل افراد داخل بیمارستان در اومد. من هم مثل بچه هایی که بستنیش رو ازش گرفتن گوشه گیر شدم که بابا با خنده اومد کنارم و گفت:

- دختر بابا چرا گوشه گیر شده؟

با دلخوری گفتم:

- من نمی خواستم این جوری بشه.

بابا با اخم گفت:

- دختر من قویه نه این که گوشه گیر باشه، بلند شو ببینم باید بری یه درس درست و حسابی به ماهان بدی.

حس کرم آسکاریسم دوباره فعال شده بود. با لبخند خبیثی به سمت ماهان رفتم که ماهان با ترس ساختگی بلند گفت:

- یا امام زمان! الان چالم می کنه!

خنده ام گرفته بود بدجور؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم تا نزنم زیر خنده. یه لبخند زدم. وقتی بهش رسیدم بغلش کردم. فکر کرده عاشق چشم و آبروشم، نه آقا، یه بلایی به سرت بیارم که اون سرش ناپیدا، هاهایا. وقتی بغلش بودم با کمک بابا یه تیکه ذغال گیر آوردم و روی کتش جمله های که تو ذهنم بود رو بر عکسش کردم و نوشتم. حالا حالت جا میاد. هر کی با مریسا در افتاد و افتاد. ازش جدا شدم که صدای خنده همه بالا رفت. ماهان متعجب زل زده بود بهشون که بابا با خنده گفت:

- پسرم، تو که می خواستی بگی خری چرا خودت نگفتی؟

ماهان سریع کتش رو در آورد و روش رو نگاه کرد:

- من خرم.

ماهان یه نگاه به من انداخت که تو افق محو شدم. یه دفعه یه دادی زد که پرده گوش

ناقصم، ناقص تر شد:

- می کشمت مریسا!

من هم فرار رو به قرار ترجیح دادم و الفرار. حالا من بدو، ماهان بدو آخرشم جلو دم در

گرفتم و با لبخند عریضی نگاهم کرد. یا خدا من مامانم رو می خوام. یه دفعه دیدم

صورتش داره میاد جلو وایی مامانی چشمم رو بستم. حس کردم گونه ام خیس شد.

چشمم رو باز کردم. قربون داداش خودم برم با این ابراز علاقه.

ازم جدا شد و گفت:

- من که رو خواهرم دست بلند نمی کنم که اون هم که روت دست بلند کردم نمی دونستم

خواهرمی و گرنه از گلم نازک تر بهت نمی گفتم.

واقعاً با داشتن همچین داداشی کی دیگه بقیه رو می خواد؟ با هم وارد بیمارستان شدیم.

همه نگران زل زده بودن به من، من هم لوس اومدم خودم رو لوس تر کنم که پام پیچ

خورد و پخش زمین شدم. اولین کسی که خندید بابا بود. چی؟ بابا به من می خندی؟ حالا

اگه من یه حالی از تو و اون مامان خانم نگرفتم اسمم مریسا نیست کاکتوسه، حالا ببین. با

کمک ماهان بلند شدم و به سمت نازلی رفتم و کمکش کردم بلند بشه. به سمت درب

سالن رفتیم. ماهانم از بابا خداحافظی کرد و اومد تا اومدم پاهام رو از در بزارم بیرون

صدای بابا رو شنیدم:

- قبلاً دختر ها یه خداحافظی از بابا هاشون می کردن.

من هم با بغض که جزئی از نقشه هام بود گفتم:

- قبلاً بابا ها هم روی دختراشون حساس بودن.

محمد (بابای مریسا)

دیدم مریسا داره بدون خداحافظی میره گفتم:

- قبلاً دخترها یه خداحافظی با باباهاشون می کردن.

یه لحظه ایستاد، ولی بعد دوباره حرکت کرد و گفت:

- قبلاً باباها روی دختراشون حساس بودن.

و از در زد بیرون. ناراحتش کرده بودم. اون هم با خندیدنم بهش. به سمت اتاقم رفت و درش رو باز کردم. ماهان گفت که امشب تولد نازلیه و من هم پیام چون مریسا میره و من هم برای دیدن دوباره‌ی مارال به این جشن میرم. تندی کتم رو برداشتم و از بیمارستان زدم بیرون و به سمت مازاراتی مشکی رنگم رفتم و سوارش شدم و به سمت خونه نازلی اینا رفتم.

مریسا

ناراحت و بغض کرده خواستم از جوب رد بشم که پاهام لیز خورد و افتادم توی جوب. شانس باهام یار بود و جوب بدون آب بود، از جوب که اومدم بیرون مچ پام تیر کشید و شروع کرد به خون اومدن، تند باندی که همیشه همراهم بود رو در آوردم و دور مچ پام پیچیدم و شلوارم رو کشیدم پایین. راه رفتن برام سخت بود؛ ولی باید بتونم جلوی این ها خوب باشم. به سمت ماشین رفتم و صندلی عقب نشستم و منتظر ماهان و نازلی شدم. دیدم از دور دارن میان و ماهان، یه نیمچه لبخند رو لبشه؛ ولی نازلی یه لبخند عریض زده و به سمت ماشین میان. تا سوار شدن با شیطننت گفتم:

- به به کیفتون کوکه بگید کی عمه و همچنین خاله میشم.

صدای معترض نازلی با صدای خنده ماهان یکی شد. بعد از کلی خندیدن به راه افتادیم، به مقصد که رسیدیم نازلی با دیدن اون همه ماشین چشماش شیش تا شد و رو به من گفت:

- اینجا چه خبره؟

من هم خیلی ریلکس گفتم:

- مال همسایه روبه رویی تونه.

با کمی تردید پیاده شد. من هم پشت سرش پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتیم. چراغ‌ها خاموش بودن این نشونه این بود که همه حاضرین ایول، همه چی درسته، جز پای فلک زده‌ی من، با زور به سمت ساختمون رفتیم. نازلی در رو باز کرد و وارد شد تا برگشت چراغ‌ها رو روشن کردن و شروع به خوندن کردن:

- تولد؛ تولد؛ تولد؛ تولدت مبارک!

نازلی با اشک برگشت سمت من و با یه قدم خیلی بزرگ خودش رو به من رساند و محکم بغلم کرد. زیر گوشش گفتم:

- تولدت مبارک خواهری.

با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:

- به خاطر همه چیز ازت ممنونم خواهری.

و بعد از هم جدا شدیم، نازلی به سمت بقیه رفت و سلام احوال و پرس‌و‌پرسی کرد من هم که دیگه این لامصب امونم رو بریده بود نشستم روی صندلی و یکم پام رو ماساژ دادم. هوووف، من چه جوری این رو تا آخر مهمونی تحمل کنم. با حس نشستن کسی کنارم تند برگشتم ببینم کیه؟ که با دیدن بابا چشم هام شیش تا شد. بابا اینجا چیکار می‌کرد. سوالم رو پرسیدم:

- سلام بابا اینجا چیکار میکنی؟

بابا گفت:

- سلام ماهان گفت پیام.

گفتم:

- آهان، باشه خوش بگذره.

با سختی بلند شدم. یه لحظه سر گیجه گرفتم. تلو می خوردم و افتادم توی آغوش یکی، دیگه چیزی یادم نبود و به سمت دنیا ی خاموشی رفتم.

نویان

داشتم به نازلی نگاه می کردم که چه جوری خوشحاله، با حس اینکه یکی نزدیکم شد نگاه از نازلی گرفتم تا برگشتم متعجب شدم. مریسا بود، با صدای خماری گفت:

- هوی خوشگله اتاق خواب کجاست؟

با تعجب گفتم:

- با منی مریسا؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- به نظرت کس دیگه ای هم اینجا هست؟

با خودم گفتم بهترین فرصته واسه این که بفهمم دوشش دارم یا نه گفتم:

- نه اینجا نیست؛ ولی برای چی می خوای بری اتاق خواب؟

با کلافگی گفت:

- به نظرت توی اتاق خواب، به جزء خواب چیکار می کنن؟

اومدم چیزی بگم که از حال رفت. به خودم اومدم و سریع گرفتمش. وزنی نداشت مثل پر

کاه بلندش کردم و به سمت پله های پشت سالن پذیرایی رفتم. چقدر ناز می شد توی

خواب، اومدم پیشونیش رو ببوسم که به خودم اومدم و به سمت اتاق خودم رفتم. با باز شدن در اتاق دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد. وا این دختره چرا این طوری می‌کنه؟ چرا مثل بقیه نیست برام؟ یه طوری خاصه و همیشه چیز های خاص مال منه. آروم روی تخت گذاشتمش و خواستم بلند بشم که توی خواب و بیداری گفت:

- نرو عشقم.

یه لحظه از شنیدن کلمه عشقم خوشحال شدم؛ ولی با خودم گفتم:

- اگه اون فرد من نباشم چی؟

- قطعاً تو نیستی.

- خفه وجی جان.

- چشم بای.

- بای.

از فکر و خیال بیرون اومدم یه اخم کردم و گفتم:

- من عشقت نیستم.

با تعجب گفت:

- مگه تو نویان نیستی؟!

بیخیال گفتم:

- آره که چی؟

چشم‌اش رو باز کرد و گفت:

- خیلی اسکلی، برو بیرون.

من هم که عصبانی فکش رو توی دستم گرفتم و اون یکی دستم روی مچ پاش نشست. یه دفعه یه جیغی کشید که سریع ازش فاصله گرفتم. اول فکر کردم فکش آسیب دیده، ولی دیدم دستش رو روی مچ پاش گذاشت و غرید:

- گمشو بیرون.

با ترس گفتم:

- من نمی‌خوااس...

با لحن تندی پرید وسط حرفم گفت:

- تو چی؟ هان! تو چی؟

با عصبانیت گفتم:

- اصلاً به درک!

و از اتاق خارج شدم.

مریسا

اسکلش کردم؛ ولی جدا از اسکل کردنش من دوشش داشتم. اون رو نمی‌دونم. ولش بابا! تا شلوارم رو بالا زدم. تقه ای به در خورد، هول کردم و یادم رفت پاچه شلوارم رو پایین بکشم. گفتم:

- بله؛ بفرمایید.

در باز شد و خانمی که بی شباهت به من و ماهان و ماکان نبود اومد تو و در هم پشت سرش بست تا برگشت دستش رو روی گونه هاش کوید و با جیغ گفت:

- چت شده تو دختر؟

با تعجب گفتم:

- هیچی نیست.

تا این رو گفتم در به شدت باز شد و ماهان و ماکان اولین نفراتی بودن که وارد شدن. تا چشمشون به پای من افتاد ماهان با دو اومد سمتم و پام رو توی دستش گرفت که یه جیغی زدم که خودم کر شدم. با هول دست انداخت و بلندم کرد و به سمت در دوید. نازلی رو دیدم که گریه می کرد و دنبال ماهان می دوید.

وقتی رسیدیم به ماشین، نازلی در عقب ماشین رو باز کرد و خودش هم اولین نفر نشست. ماهان هم با احتیاط من رو روی صندلی گذاشت. تند ماشین رو دور زد و سوار شد. این قدر تند می روند که نمی دونم چند تا چراغ قرمز رو رد کرد. نازلی مثل ابر بهار گریه می کرد؛ با عصبانیت گفتم:

- بسه دیگه نازلی اعصاب نداشتی برام، این قدر گریه نکن یه زخم ساده ست.

ماهان از اون ور دخالت کرد و گفت:

- به نظرت این یه زخم ساده ست؟

با بی خیالی گفتم:

- آره ساده ست.

ماهان زیر ل*ب گفت:

- خدایا خودت به خیر بگذرون.

من هم بلند گفتم:

- آمین.

نازلی دیگه گریه نمی کرد و به جاش می خندید. یه هاشی نارو بهش زدم که خنده اش قطع شد. حالا نوبت من و ماهان بود بخندیم. این قدر خندیده بودیم که از چشم هام اشک می ریخت.

مارال (مامان مریسا)

از دیدن اون دختر توی اون وضعیت گریه ام گرفته بود. پاش بدجور ورم کرده بود و سیاه شده بود. با گریه دنبال ماهان راه افتادم که با کشیده شدن دستم ایستادم. برگشتم، از دیدن محمد خیلی تعجب کردم. با تعجب پرسیدم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

با عصبانیت گفت:

- من باید از تو همچین سوالی بپرسم.

با تخری گفتم:

- آخه تو رو سننه؟

با اخم دستم رو فشرد و گفت:

- راه بیوفت.

با لجبازی گفتم:

- اون وقت چرا باید با تو پیام؟

با لبخند خبیثی گفت:

- چون من میگم.

بعدش هم دستم رو کشید و به سمت در خونه رفت. از در که رفتیم بیرون ماکان رو دیدم که با اخم داره میاد سمت ما. تا رسید به ما اخم هاش باز شد و دست محمد رو فشرد و بغلش کرد و کنار گوشش یه چیزی زمزمه کرد که محمد با سرعت عقب کشید و تند به ماکان گفت:

- ماکان بدو بریم که اگه بلایی سرش بیاد همتون رو به خاک سیاه می نشونم.

ماکان هم جدی گفت:

- باشه بابا.

از کلمه بابا تعجب کردم ماکان از کجا می دونست محمد باباشه؟ ولش بابا بعداً ازشون می پرسم. محمد دستم رو گرفت و کشید سمت ماشین. درش رو باز کرد و من نشستم. بعدش هم خودش تندی سوار شد. تا خواستم باهاش دعوا کنم ماکان هم در رو باز کرد و سوار شد. محمد هم پاش رو تا جا داشت گذاشت روی پدال گاز و سمت بیمارستان گاز داد. تا رسیدیم محمد کلید رو طرف ماکان پرت کرد و از ماشین پیاده شد و با دو خودش رو به بیمارستان رسوند. رو کردم و از ماکان پرسیدم:

- بابات چرا این قدر هول بود؟

ماکان با من و من گفت:

- ماما اونی که دیدی توی اتاق خواب نویان... .

با گيجی گفتم:

- خب؟

با نفس عمیقی گفت:

- اون دختر مریسا دختر شماست.

با جیغ گفتم:

- چی؟ اون دختر من و محمد؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

بعد این جمله تندی از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان دویدم. تا رسیدم چنان در رو محکم هل دادم که تق خورد توی دیوار و برگشت. به سمت پذیرش رفتم. تا خانم من رو دید گفت:

- چه خبرتون خانم محترم؟ اینجا بیمارستان آروم لطفاً.

به اون خانم که خودش رو با آرایش خفه کرده بود نگاهی انداختم و گفتم:

- اتاق مریسا محمدی کجاست؟

با بی حوصلگی گفت:

- به من چه.

با اخم اوادم جوابش رو بدم که صدای ماهان از پشت سرم اومد:

- خانم شیخی مقدم کاری نکنید که مجبور بشم به پدرم بگم اخراجتون کنه.

با عشوه رو به ماهان گفت:

- آقای محمدی این خانم... .

با دستش به من اشاره کرد و گفت:

- با مریسا خانم چیکار دارن؟

دیگه نذاشتم ماهان بگه، خودم گفتم:

- من مادر مریسا هستم.

دیدم که چشماش گرد شد و با تنه پته گفت:

- ببخشید خانم محمدی نشناختمتون احوال شما؟

با غرور گفتم:

- خیلی ممنون لطفاً شماره اتاق مریسا رو بدید.

با کمی چک کردن گفت:

- اتاق ۲۰۱۶.

با غرور گفتم:

- ممنون.

و از اونجا رفتم. تا رسیدم به اتاق مریسا اشک توی چشم هام جمع شد. با تقه ای به در، وارد شدم. مریسا روی تخت بود و دکتر داشت پاش رو باند پیچی می کرد و پشتش به من بود. نزدیک که رفتم مریسا حضور کسی رو پشت سرش حس کرد و برگشت. با دیدن من اشک توی چشم هاش جمع شد و خودش رو انداخت توی بغلم و زار زد. دلم کباب شد براش. با این که با محمد تنها بودن، خودش رو ساخت. من هم زدم زیر گریه و با هم گریه می کردیم. بعد که حسابی توی آغوش هم گریه کردیم، مریسا رو مرخص کردن. مریسا از تخت پرید پایین. همه با تعجب نگاهش کردن؛ ولی اون بی تفاوت مانتوش رو پوشید و به سمت در اتاق رفت. به در که رسید برگشت. رو به ماهان گفت:

- هوی ماهان! من جلوی در ماشین منتظرتم، زود بیا دیر کنی می کشمت.

ماهان هم سری تکون داد. دهنم مثل ماهی باز و بسته شد؛ ولی دریغ از یک کلمه حرف زدن. با بهت برگشتم سمت محمد و گفتم:

- محمد تو این دختر رو از چی ساختی؟

محمد با بهت گفت:

- والا منم نمی دونم این چجوری با این هیکل ظریفش این همه استواره.

برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- ماهان، تو و نازلی برین پیشش یه وقت چیزیش نشه.

ماهان سری تکون داد و گفت:

- باشه مامان.

بعد رو به نازلی گفت:

- بیا بریم.

نازلی با مهربونی لبخندی زد و گفت:

- بریم.

می دونستم نازلی نسبت به ماهان بی میل نیست و ماهانم نسبت به نازلی همین طور. همین جور که داشتم نازلی و ماهان که با عشق بهم زل زده بودن رو تماشا می کردم که دستی دور شونه ام نشست. به صاحب دست نگاه کردم، محمد بود. من این مرد رو چقدر دوست داشتم و دارم و خواهم داشت. سرم و روی شونه اش قرار دادم. دیگه تحمل این جدایی رو ندارم. بچه ها هم که هم دیگه رو می شناختند. دم گوش محمد گفتم:

- دیگه تحمل ندارم محمد.

محمد لبخندی زد و گفت:

- من هم عزیزم.

مریسا

فکر کردن با هالو طرفند. بابا من یک حالی از شما بگیرم اون سرش ناپیدا. همین جوری که به ماشین تکیه داده بودم حس کردم کسی نگاهم می کنه. سرم رو بالا آوردم. یه پسر که کلاه سوئیشرتش رو کشیده بود پایین به سمتم می اومد. نگاهم رو ازش گرفتم که اومد و چسپید به ماشین و سرم رو روی شونش گذاشت. اومدم سرم و از روی شونش بردارم که آروم کنار گوشم پچ زد:

- خانوم کوچولو آروم بگیر.

با تخیسی گفتم:

- دوست ندارم ولم کن.

دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد که یک جیغ خفه کشیدم و دستم رو دور شونش حلقه کردم. با عصبانیت غریدم:

- بی ادب بذارم زمین.

با لبخند حرص دراری گفت:

- نذارم چی میشه؟

با خشم غریدم:

- این میشه.

بعد کتفش رو گاز گرفتم که ولم کرد. من هم شروع کردم به دویدن و اون هم دنبالم می دوید. دیگه داشتم به سر خیابون می رسیدم که یه ون مشکی دیدم. تا خواستم مسیرم و عوض کنم چند نفر از ون پیاده شدن و دست و پاهام رو گرفتن.

ماهان

با نازلی از بیمارستان بیرون اومدیم. مریسا کنار ماشین نبود. نگران شدم و به دور و برم یه نگاه انداختم. نگاهم روی بالای خیابون میخکوب شد. داشتن مریسا رو با یه ون مشکی و چند نفر آدم می بردن. تا رسیدم ون گازش رو گرفت و رفت. نگران شدم و ترس برم داشت. دویدم سمت بیمارستان و در بیمارستان رو محکم بهم کوبیدم. این قدر ترسیده بودم که با دیدن مامان و بابا تند گفتم:

- مامان، بابا، مریسا رو به زور سوار یه ون کردن بردن.

مامان یک جیغ کشید که مجبور به دست گذاشتن روی گوشم شدم:

- ماهان تو کجا بودی که مریسا رو دزدیدن؟ هان کجا بودی؟

شرمنده سرم پایین انداختم که با صدای عربده بابا سرم رو بالا آوردم. مامان غش کرده بود.

تندی به سمتش رفتم و بغلش کردم و روی تخت بخش اورژانس گذاشتم.

یک ماه بعد:

دربه در دنبال مریسا بودیم. حال مامان خیلی بد بود و هر روز گریه می کرد و من، بابا و ماکان رو مقصر می دونست.

مریسا

یک ماه قبل:

- ولم کنید بد ها چی از جونم می خواهید؟

همون فردی که به خاطرش دویدم، گفت:

- خودت رو.

و بعد خودش و دار و دستش خندیدن. به یک ویلا رسیدیم و دوباره من رو کول کردن این

بشر ها. وای! وای! چه حرصی می خورم.

- حرص نخور خواهرم، پوستت چروک میشه.

- باشه، فعلاً برو بینم چه گلی باید به سر بزنم.

- باشه بای.

- بای.

من رو، روی یک مبل گذاشتن و دست و پام رو باز کردن و به نشونه تهدید دستشون رو

بالا آوردن و گفتن:

- بخوای فرار کنی کشتیمت، فهمیدی؟

من هم سرم رو تندى تکون دادم که به سمت پله ها رفتن. همین جوری داشتم در و دیوار

رو نگاه می کردم که صدایی از پشت سرم اومد:

- مورد پسند واقع شد؟

تند به عقب برگشتم یک مرد نسبتاً قد بلند با موهای بور و چشم های عسلی بود. با غرور گفتم:

- نه، خیلی سبکش شلوغه.

با لبخند گفت:

- میدم عوضشون کنن.

با اخم گفتم:

- خیر! من که قرار نیست اینجا زندگی کنم که شما اینجا زندگی می کنید. شما باید تصمیم بگیرید.

با لبخند گفت:

- تو هم از این به بعد اینجا زندگی می کنی.

با صدایی که خیلی شبیه داد بود، گفتم:

- چی؟ من و اینجا موندن محاله.

بلند شدم که با گام های بلند به سمت اومد و فکم رو توی دستش گرفت و گفت:

- تو حق جایی به جز اینجا موندن نداری، فهمیدی؟

با جیغ گفتم:

- تو کی باشی برای من تصمیم بگیری؟

با خشم بیشتر فکم رو فشرد و گفت:

- مالک تو.

با خشم و عصبانیت پش زدم و به سمت پله ها رفتم، به پله اول که رسیدم صداش رو شنیدم:

- اگه پات رو از اینجا بیرون بذاری، جنازه ات هم از این ویلا خارج نمیشه.
اومدم جوابش رو بدم که زیر پاهام خالی شد و از پله ها پرت شدم پایین. آخرین لحظه شنیدم که اون مرد گفت:

- مریسا، مریسا غلط کردم، بلند شو، فقط بلند شو!

با سر درد عجیبی چشم هام رو باز کردم. توی اون ویلا نبودم. اینجا کجاست؟ عه اینجا که بیمارستانه. عه این هم که دکتره. رو به دکتر گفتم:

- ببخشید آقای دکتر.

با لبخند برگشت سمتم و گفت:

- سلام مریض ما، چطوری شما؟

با خودم گفتم بذار یه نقشه بکشم. بنابراین گفتم:

- خوبم آقای دکتر؛ ولی یک چیزی ازتون می خوام.

با تعجب گفت:

- چی عزیزم؟

با یه نفس عمیق گفتم:

- می خوام به همه بگید من فراموشی گرفتم برای ضربه ای که به سرم وارد شده.

با خشم گفت:

- اون وقت چرا؟

با بی خیالی گفتم:

- چون جونم توی خطره.

با یک نفس عمیق گفت:

- باشه.

با لبخند گفتم:

- خیلی ممنون.

اون هم با لبخند گفت:

- خواهش می کنم.

بعد از این که دکتر رفت بیرون، چشم هام رو بستم تا همه فکر کنن دارم استراحت می کنم. یهو در به شدت باز شد و من جا خوردم. چشم هام رو باز کردم و خودم رو متعجب نشون دادم. رو به اون مرده گفتم:

- شما کی هستید؟

با خشم به سمتم اومد و گفت:

- یعنی یادت نیاد که ما عقد کردیم.

چشم هام از این بزرگ تر نمیشد. با تعجب گفتم:

- ما؟

سرم رو توی بغلش گرفت و گفت:

- آره عشقم، ما قرار بود با هم ازدواج کنیم.

ای چاخان گو! من اگه حال تو رو نگرفتم. بچرخ تا بچرخیم. خیلی سرد گفتم:

- ولی من علاقه ای به تو ندارم. چرا؟

با تته پته گفت:

- مثل من یهویی عاشق میشی.

با لبخند مصنوعی گفتم:

- باشه.

با لبخند عریضی گفت:

- من فدای لبخندت بشم.

توی دلم دوباره چشم هام از این بزرگ تر نمیشد. با لبخند گفتم:

- میشه بری بیرون، می خوام لباسم رو بپوشم.

با لبخند گفت:

- نه دیگه نمیشه.

بعد هم یک چشمک زد.

مریسا

یک ماه بعد:

این مرتیکه رو یک ماه تحمل کردم. اسمش کیانه، بیست و شیش سالشه، رئیس باند قاچاق دختر ها و دختر کش. البته به نظر خودش، به نظر من باشه اون حشره کش هم نیست چه برسه به دختر کش. هه! الان من یک ماه به طور نامحسوس دارم اطلاعاتش رو به سرهنگ پناهی میدم و اون به من خیلی اعتماد داره. الان داریم خرید های مهمونی سه شنبه رو می خریم. نامحسوس یک لباس نیم تنه دامن نیلی خریدم با کیف و کفش ستش و یک ریسه نگین کاری شده. به سمت پیش خوان رفتم و خودم اون ها رو حساب کردم و دوباره برگشتم پیش کیان که داشت با اخم خرید ها رو حساب می کرد.

بعد یک دفعه بلند به خانم صندوق دار گفت:

- خانم میشه یک نفر رو برام پیدا کنید.

خانم که خر کیف شده بود، گفت:

- بله بفرمایید.

کیان با عصبانیت گفت:

- یه دختر چشم آبی با مانتو شلوار سورمه ای با شال مشکی.

خانمه یه نگاه به من کرد و گفت:

- پیداش کردم.

کیان با خشم گفت:

- کجاست؟

خانمه خنده ای کرد و به من که دهنم باز بود، نگاه کرد و گفت:

- پشت سرتون.

کیان فکر کرد داره دروغ میگه برای همین با عصبانیت گفت:

- من رو گول میزنی؟!

دیگه نذاشتم ادامه بده و دستم رو روی شونه اش گذاشتم، با عصبانیت اومد من هم ناسزا

بده که با قیافه قرمز شده از خنده ی من رو به رو شد. ابرو هاش بالا پریدن که من و اون

خانم زرتی زدیم زیر خنده. حسابی که خندیدم دیدم، کیان محو من شده. دستم رو جلوش

تکون دادم. دستم رو بوسید و گفت:

- هیچ وقت ازم دور نشو.

اوق اوق! بابا زر نزن. آخه کی تو رو تحمل می کنه که من جزوشون باشم؟ لبخند چندشی

زدم، گفتم:

- چشم.

با لبخند گفت:

- چشمت بی بلا خانومم.

بعدش هم با لبخند دست هام رو گرفت توی دستش و با دست دیگه اش خرید ها رو برداشت. به سمت در پاساژ رفتیم. توی راه برگشت به نقشه خودم و سرهنگ پناهی فکر می کردم. باید بی نقص باشه. وقتی به خونه رسیدیم از زور خستگی چشم هام رو بستم و به دنیای خواب و خاموشی رفتم.

سه شنبه:

امروز باید خوشگل ترین دختر مهمونی باشم. به سمت پاکت های روی تخت رفتم و بعد اون به سمت در رفتم و قفلش کردم. لباس ها رو در آوردم و روی تخت گذاشتم. یه دوش سی دقیقه ای گرفتم. جلوی آینه بودم که تقه ای به در خورد و دستگیره در تگون خورد. بعد چند دقیقه صدای عربده کیان از پشت در اومد:

- مریسا اونجایی یا نه؟

با لوندی گفتم:

- آره عشقم.

انگار خیالش راحت شد با ملایمت گفت:

- آخه دختر خوب برای چی در رو قفل کردی؟ نمیگی نگرانتم میشم؟

با چشم هایی که از این بزرگ تر نمیشد، گفتم:

- نگران نباش عزیزم، دارم حاضر میشم.

با خنده گفت:

- باشه عزیزم، فقط مراقب باش ندزدمت.

الکی با خجالت خندیدم و گفتم:

- برو بی تربیت.

با خنده از در اتاق دور شد. هوف این هم از سر ما باز شد. به سمت سشوار رفتم و روشنش کردم و موهام رو سشوار کشیدم.

بعد از سشوار کشیدن موهام نشستم جلوی آینه و موهام رو با فر کن فر کردم. یک آرایش لایت هم کردم. به سمت تخت رفتم و نیم تنه دامن رو پوشیدم، خیلی توی تنم جذاب بود. به طوری که انگار برای من ساخته شده بود. عطر سیگاری مخصوصی که خریده بودم رو از جعبه اش در آوردم و به خودم زدم. کیف و کفشم رو از داخل پاکت در آوردم و کفشم رو پام کردم. کیف دستیم هم بند زنجیریش رو از داخلش در آوردم و روی شونه ام انداختم. آروم به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم. بالای پله ها ایستاده بودم. دیگه امشب باید تموم می شد. یه نفس عمیق کشیدم و از پله های سلطنتی ویلا پایین اومدم. نگاه همه روی من بود و من با غرور پایین می اومدم. از دور دیدم که کیان با یه لبخند به سمت میزی میره. به اعضای اون میز نگاهی انداختم. نه!

به جز مامان، بابا با خانواده خودم و نویان اینجا چی می خواستن؟ با عشوه به سمت کیان رفتم. بهش که رسیدم با عشوه خاصی گفتم:

- کیا؟

با لبخند ناشی از بدجنسی برگشت و گفت:

- جانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- معرفی نمی کنی؟

با خبثت کامل گفت:

- چرا عزیزم ولی اول بیا بغلم.

خودم رو توی بغلش جا دادم که برگشت سمت بابا. اول بی اهمیت بودن بعد چند دقیقه

نازلی جیغی کشید که نگو و نپرس. بنده گوشم ناقص بود، ناقص تر شد:

- مریسا تو این جا چه غلطی می کنی؟

با تعجب الکی گفتم:

- شما؟

این سری بابا دخالت کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی ما رو نمی شناسی؟ هه! البته که نمی شناسی.

با کمی خشم گفتم:

- چی میگی شما آقای محترم.

ماهان و ماکان هم دخالت کردن و گفتن:

- برو گمشو! ما دیگه خواهری نداریم.

بغض عظیمی گلوم رو گرفت؛ ولی با غرور و لبخند خبیثی رو به کیان گفتم:

- بیا نمایشمون رو شروع کنیم.

لبخندی زد و گفت:

- اولیش با تو.

با لبخند اسلحه یکی از اون بادیگارد ها رو گرفتم. رو به نازلی و بقیه که با نفرت زل زده

بودن بهم گفتم:

- خب خب از کی شروع کنم.

بابا جلو اومد و یک کشیده خوابوند توی گوشم. اعتنایی نکردم.

اسلحه رو جلوی همه گرفتم به خصوص نازلی و نازین که ماهان و ماکان روشن تعصب

شدید داشتن. آروم اسلحه رو بالا آوردم. کیان فکر می کرد به اعضای خانوادم شلیک می

کنم؛ ولی سخت در اشتباه بود. با اولین تیر به پای کیان همه متعجب به من که اسلحه رو

روی سر کیان گذاشته بودم، خیره شدن. کیان بلند داد زد:

- چیکار می کنی؟

با لبخند حرص دراری گفتم:

- تقاص کارهایی که کردی رو دارم ازت می گیرم.

همون لحظه همکارها ریختن داخل و همه رو دستگیر کردن. من هم تندى به بالا رفتم و

لباسم رو عوض کردم. به سمت در رفتم که در باز شد و سرهنگ داخل اومد. لبخندی زدم

و نشون احترام گذاشتم که فرمان آزاد باش داد و گفت:

- آفرین سرگرد! کارت رو عالی انجام دادی می تونی بری مرخصی.

لبخند زدم و گفتم:

- سرهنگ من برای این کارها ساخته شدم.

خنده ای کرد و با ملایمت گفت:

- اون که آره؛ ولی تو بهترین پلیس وظیفه شناسی هستی که می شناسم.

از پشت سر سرهنگ پناهی، صدای آرتان، پسر سرهنگ و هم رده خودم، شنیدم که گفت:

- بابا یعنی من این قدر افتضاحم؟

نگاهش کردم که شروع کرد به سوت زدن. سرهنگ با خنده گفت:

- شما دو تا کی با هم خوب میشید؟

جفتمون با هم گفتیم:

- وقت گل نی.

هر سه خندیدیم که سرهنگ جدی شد و گفت:

- راستی سرگرد چیزی می خواستی بگی؟

با یاد اینکه قرار بود برم لندن با لبخند گفتم:

- بله سرهنگ.

با لبخند آرامش بخشی گفتم:

- چی؟

با یه نفس عمیق گفتم:

- می خوام برم لندن.

هر دوشون تعجب کردن؛ ولی چیزی نگفتن و با سر تایید کردن. به سمت چمدونم رفتم و

برش داشتم و به سمت طبقه پایین رفتم. به طبقه پایین که رسیدم اعضای خانوادم رو

آشفته دیدم. پوزخندی زدم و به سمت در راه افتادم که دستم از پشت کشیده شد و تا به

خودم پیام دو طرف صورتم سوخت. با بهت نگاهم رو به سمت ماهان و ماکانی که با اخم

نگاهم می کردن معطوف کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- همیشه فقط بلید زور بازوتون رو به رخ دیگران بکشید.

بعد هم نگاه تاسف باری به بقیه انداختم و به سرعت حرکت کردم. یهو ایستادم با کف

دستم کوبیدم روی پیشونیم و برگشتم سمت بابا و سرهنگ که سرهنگ نگاهم کرد و

گفت:

- چیزی شده دخترم؟

با لبخند نگاهش کردم. توی این همه سال سرهنگ مثل پدرم بود. لبخندی زدم و گفتم:

- سرهنگ ماشینم اینجاست؟

با تک خنده ای گفت:

- آره دخترم بیرون حیاط.

با لبخند برآش دست تکون دادم و لحظه آخر چهره غم زده بابا رو دیدم. دلم اصلاً به ر*حم نیومد. چقدر سنگدل شدم. سوار بوگاتی مشکی رنگم شدم و به سمت خونه رفتم. با ریموت در رو باز کردم. ماشین رو داخل بردم. در رو بستم و به سمت خونه رفتم. اگه مامان اینجاست ازش خداحافظی کنم و بعد برم برای پروازم که ساعت پنج بعد از ظهر بود. در رو آروم باز کردم و داخل شدم. مامان روی مبل اشک می ریخت. به سمتش رفتم و دست هام رو دورش حلقه کردم. اول فکر می کرد، خیال و هی می گفت:

- خدا چرا حس می کنم مریسا الان کنارمه؟

آخرش کنار گوشش گفتم:

- من اینجام مامان.

برگشت. با تعجب جیغ کشید که در خونه به شدت به دیوار خورد. ژست ما طوری بود که من دارم مامان رو آزار میدم. این سری دیگه بابا دووم نیاورد و اومد جلو من رو گرفت به باد کتک. مامان هی جیغ می کشید تا از دست ماهان و ماکان خلاص بشه. آخرش هم با جیغ گفت:

- د ولم کنید! محمد بچه ام رو ول کن کشتیش.

بابا با تعجب مامان رو نگاه کرد. مامان با دو خودش رو به من رسوند و با دیدن صورتم با جیغ گفت:

- محمد حلال نمی کنم بین چه بلایی به سر بچه ام آوردی!

همه برگشتن سمتم با دیدن صورتم چشم هاشون گرد شد و ابرو هاشون بالا پرید. با سرفه آروم بلند شدم که قفسه سینم تیر کشید. دستم رو، روش گذاشتم و جیغ دل خراشی کشیدم. مامان هول کرده شروع کرد به گریه کردن. همه هول کرده هیچ کاری نکردن و زنگ به صدا در اومد.

دقایقی بعد کیارش اومد بالا. با دیدن من با عصبانیت فریاد کشید:

- مریسا!

و به طرفم دوید. بهم که رسید زودی روی دست هاش بلندم کرد و به سمت در به راه

افتاد. جلوی بابا که ایستاد با نفرت گفت:

- خجالت نمی کشی دست روی تک دخترت بلند می کنی عمو؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- حتی القاب پدر و عمو رو نباید به شما داد، شما یه حیوونید، حیوون!

بعد هم برگشت سمت ماهان و ماکان که با نفرت زل زده بودن به من و گفت:

- شما هم برادر نیستید یه مشیت اراذلید.

بعد هم به راه افتاد و من رو توی ماشینم گذاشت. مامان و کیارش جلو نشستند. مامان دیگه

اشک نمی ریخت و با جدیت زل زده بود به جاده. جلوی در بیمارستان بابا نگه داشت. من

رو گذاشت روی برانکارد و با دو به اورژانس بردن، مامان هم دنبالش. من رو بخش

مراقبت های ویژه و از قفسه سینم عکس گرفتن جدی نبود. دکتر با بهت گفت:

- تو الان باید قفسه سینت می شکست، خیلی مقاومتت بالاست.

با نیمچه لبخند گفتم:

- پلیس باشی همین میشه.

با تعجب گفت:

- واقعا پلیسی؟

محمد

راست می گفت کیارش، با وجود این که فهمیده بودم مریسا پلیسه و تو ماموریت بوده،
بازم تا پای مرگ زدمش. واقعاً من یه حیوونم، یه حیوون!
ماهان و ماکان با خشم غریدن:
- بابا نباید می داشتی زنده بمونه باید می کشتیش. اون ممکن دیگه دختر نباشه اون وقت
باز هم شما ساکت می شینید؟
دیگه به نقطه جوش رسیده بودم. با داد گفتم:
- د بس کنین! انگار خیلی خوشتون میاد تک خواهرتون زیر یه مشت خروار خاک باشه. د
شما که نمی دونید پس غلط می کنید که حرف در میارید، چه می دونید همین خواهر باعث
شده شما کشته نشین.
رو به نویان و خانواده اش که با اخم نظاره گر بودن، گفتم:
- چه می دونید که نزدیک بود نازلی و بقیه دختر ها رو بفروشن و مریسا نداشته. از کجا
مطمئنید که اون دختر نیست؟ اون از یک نوزاد تازه به دنیا اومده هم پاک تره.
با عصبانیت چند بار نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو باز کردم. دختر ها توی بهت بودن
و اشک می ریختن و پسر ها چشم هاشون گرد شده بود. رو به ماهان و ماکان که با بهت و
تعجب زل زده بودن به من گفتم:
- دفعه ی آخرتون باشه دوباره تک دختر من این جوری حرف می زنید، دفعه دیگه بینم
یا بشنوم براتون بد میشه.
ماهان با کلافگی دستش رو توی موهاش برد و گفت:
- چرا اون باید به فکر جون ما باشه؟ ما چقدر خریم بدون اینکه بدونیم چیکار کرده یا
نکرده، نفرینش کردیم و اون الان بیمارستانه و ممکنه برای قفسه سینش مشکل به وجود
بیاد.

ماکان از اون گیج تر گفت:

- چرا اون باید این کار رو انجام بده؟

پوفی کشیدم گفتم:

- چون پلیسه.

واضح دیدم همه چشم هاشون گرد شد. یهو نازلی با بغض گفت:

- میشه بریم بیمارستان دیدنش، من دیگه طاقتم سر اومد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- تو و خواهرت عقلتون بیشتر از ماهان و ماکان قد میده.

ماهان و ماکان اومدن اعتراضی کنن، یه نگاه خشمناک بهشون انداختم که لال مونی گرفتن.

رو به همه گفتم:

- هر کسی میاد بریم دیدن مریسا بیاد و دیگه دعوا راه ننداز.

تاکید کردم که ماهان و ماکان پشیمون شدن و سرشون رو پایین انداختن. به سمت در

حرکت کردم و سوار ماشینم شدم. لیدی و فاطمه و آریان، بابای نویان، نومود، نوید، نازلی،

نازین و نورا خانوم مادر نویان سوار ماشین من شدن و پسر ها و نازلی و نازین با یه ماشین

دیگه به راه افتادیم. جلوی بیمارستان نگه داشتم و پیاده شدیم. به سمت پذیرش رفتیم

گفتم:

- خانوم شیخی مقدم اتاق مریسا چنده؟

با بی خیالی گفت:

- کسی اومد و گفت شماره اتاق رو به شما ند.

عصبانی گفتم:

- غلط کرده هر کی که بخواد همچین چیزی بگه.

خانوم شیخی مقدم که حسابی ترسیده بود، شماره اتاق رو گفت:

- اتاق صد و دوازده.

با یه نفس عمیق به سمت اتاق راه افتادم. تا رسیدم دیدم که صدای خنده اشون کل بیمارستان رو برداشته. با ملایمت در رو باز کردم و وارد شدم. مریسا حالت جدی گرفت و با لحن سردی گفت:

- برو بیرون! نمی خوام ببینمت.

بهش نگاهی انداختم. دستش آتل بندی بود، کمرش رو باند پیچی کرده بودن و روی صورتش کلی زخم بود. از خودم بدم اومدم. چطور تونستم؟! آروم به سمتش رفتم که جیغ زد:

- به من نزدیک نشو!

سر جام ایستادم و با مهربونی گفتم:

- مریسا عزیزم من غلط کردم.

با سنگ دلی گفت:

- به من چه آخه، من دیگه اینجا نیستم.

شوکی عجیب بهم وارد شد و تیر خلاصی رو مارال زد:

- من هم همراهش میرم.

با اخم گفتم:

- کجا؟

مریسا با سردی گفت:

- برای چی؟

با عصبانیت گفتم:

- نباید بدونم؟

مریسا خیلی سرد گفت:

- نه!

دیگه شکستم. کامل برگشتم و همون طور که به سمت در می رفتم، گفتم:

- به درک!

من غرور داشتم. نباید در همچین موقعیت هایی بشکنه. به سمت بقیه رفتم و با سردی گفتم:

- برید زودتر از شون خداحافظی کنید.

همه متعجب پرسیدن چرا، جواب دادم:

- چون با مامانش داره از ایران میره.

ماهان کلافه گفت:

- مگه بچه بازیه؟

مریسا

وقتی بابا از اتاق رفت بیرون مامان پوفی کشید و گفت:

- مریسا کیه حرکتمون؟

با کمی فکر کردن تازه یادم اومد برای ساعت پنج پرواز داریم. گفتم:

- ساعت پنج.

با تعجب گفت:

- بعد تو الان میگی؟ من میرم چمدونم رو جمع کنم.

با لبخند گفتم:

- باشه.

از در که رفت بیرون، همه ریختن توی اتاق. من هم بی توجه به اون ها پتو رو، روی سرم کشیدم که دستی مانع شد. به صاحب دست نگاه کردم. نوپان بود، چپکی نگاهش کردم و سرد گفتم:

- چیه؟

نوپان یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- برای چی پتو رو می کشی رو سرت؟ برای چی می خوای بری خارج از کشور؟
پوزخندی زدم و گفتم:

- باید حتما به تو هم جواب پس بدم؟

اخم هاش رو کشید تو هم و گفت:

- آره.

با بی خیالی گفتم:

- به همین خیال باش.

با لبخند گفت:

- باشه.

اون موقع چیزی از این حرفش نفهمیدم و خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

خواستم بلند بشم که همه گفتن:

- کجا؟

با حرص گفتم:

- آخه شما رو سننه؟

بعد هم بی توجه به چشم های بهت زده ی همه، تند لباس هام رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. کیارش دم در اتاق ایستاده بود. با دیدن من با لبخند به سمتم اومد و دستم رو گرفت. سرم رو، روی شونش گذاشت. بی حرف به سمت در بیمارستان حرکت کردیم.

ساعت پنج بعد از ظهر:

- مادر من بریم سمت گیت های پرواز؟
مامان با حرص گفت:

- مریسا هنوز شماره پروازمون رو اعلام که نکردن.
همون لحظه شماره پرواز ما اعلام شد:

- پرواز شماره ی چهار صد و چهل و پنج از ایران به مقصد لندن تا دقایقی دیگه حرکت می کند.

خوشحال گفتم:

- بریم دیگه، شماره پروازمون رو اعلام کردن.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- بریم.

با خنده جلو تر از خودش حرکت کردم و گفتم:

- مادر من این قدر حرص نخور پوست چروکت، چروک تر میشه.

مامان هم از حرص پاشنه کفشش رو روی پاهام کوبید و من هم از درد جیغی کشیدم. همه برگشتن و نگاهم کردن که یه لبخند زوری زدم و به راهم ادامه دادم. به گیت های پرواز که رسیدیم، بلیت هامون رو چک کردن و اجازه ورود دادن. با مامان سوار هواپیما شدیم. مامان سه چهار تا صندلی عقب تر از من بود و این بد بود. روی صندلیم که نشستم صدای

هو همه در اومد. به سمت جلو متمایل شدم. با دیدن آرش صدیقی، محبوب ترین مدلینگ ایران، پوزخندی زدم. سر جام برگشتم. پوفی کشیدم و هندزفری و گوشیم رو از داخل کیفم در آوردم. آهنگ بی نظیر سامان جلیلی رو گذاشتم و شروع زمزمه کردم. اصلاً حواسم به دور و بر نبود و برای خودم می خوندم.

ساده می پوشه

ساده می گرده

با همین کار هاش عاشقم کرده

خوب اخلاقش

بر نمی گرده

با همین چیزاش عاشقم کرده

شدی مال من

تو هستی ایده آل من

(سامان جلیلی - بی نظیر)

تو حال خودم بودم که شونه ام تکون خورد و چشم هام رو باز کردم. با دیدن مردم که متحیر زل زده بودن به من تعجب کردم. لبخندی زدم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

بعد این جمله ام همه شروع به دست زدن کردن. سوالی نگاهشون کردم که صدایی توجه ام رو به خودش جلب کرد:

- بابا دختر تو معرکه ای! الان فیلمت رو تو ایستاگرام پخش می کنم.

شوکه گفتم:

- چی؟!

مامان با مهربونی جلو اومد و گفت:

- تو خیلی خوشگل می خونی دختر کم.

متعجب گفتم:

- من؟

یهو یه صدایی سرد و پر جذبه توجه ام رو جلب کرد:

- میشه راه رو باز کنید.

همه کنار رفتن و اون به جلو قدم برداشت و من چشم هام هر لحظه گرد تر میشد. آرش

صدیقی، اومد و یه نگاه به شماره صندلی کناری من انداخت و نشست. من هنوز توی بهت

بودم. به خودم اومدم و با اخم گفتم:

- کی به شما اجازه داد اینجا بشینین؟

با اخم خوفناکی گفت:

- خودم.

با عصبانیت گفتم:

- بی خود! بلند شو ببینم.

خواستم دستش رو بگیرم که سریع مچ دستم رو گرفت و با خشم دستم و فشار داد و از

بین دندون های چفت شده، غرید:

- مثل یه گربه میشینی سر جات و گرنه با یه روشی دیگه می نشونمت!

با یک حرکت دستش رو پیچوندم و با بی خیالی گفتم:

- دفعه آخرت باشه با یک پلیس این جوری حرف میزنی ها! فقط مراقب خودت باش.

بعد هم نشستم سر جام و به بیرون از پنجره خیره شدم. یک دفعه با شتاب برگشتم سمت آرش و محکم بغلم کرد. گیج شدم، این چرا من رو آغوش کرد؟ تا به خودم پیام دیدم با قیافه اخمو جلوم نشست و حق به جانب نگاهم می کنه. من هم با ابرو های بالا رفته گفتم:

- چته؟ هار شدی؟

با خنده گفت:

- تو سرهنگ پناهی رو می شناسی؟

با بهت گفتم:

- آره، تو از کجا می دونی؟

با لبخند گفت:

- من خواهر زاده ایشون هستم.

با خنده گفتم:

- همون پسر تخس یک دنده که سرهنگ می گفت از دیوار راست بالا میره.

با جذابیت اخم کرد و گفت:

- هوی! مثلاً جلوت نشستم این طوری بد میگی، اگه نبودم پشت سرم چی می گفتی؟

خنده ام تبدیل قهقه شد. بعد خنده ای که از ته دل داشتم به آرش خیره شدم که با ابرو

های بالا رفته نگاهم می کرد. با لبخند پرسیدم:

- چیه؟ چیزی ذهنت رو مشغول کرده؟

با تندى گفت:

- تو بیتا رحیمی می شناسی؟

با تعجب گفتم:

- آره! برای چی؟

با خوشحالی و تعجب گفت:

- فکر کنم عاشق شدم.

زرتی زدم زیر خنده آخه این کوه غرور و عاشقیت، محال بود! بعد از یه سیر دل خندیدن
رو به آرشی کردم که با لبخند خبیثی نگاهم می کرد. ترسیدم. گفتم:

- چیه؟

با لبخند گفت:

- بدو به بیتا یه زنگ بزن.

با بهت جیغ کشیدم:

- چی؟

دستش رو روی دهانم گذاشت و آروم گفت:

- به بیتا یه زنگ بزن بزار رو اسپیکر. د سریع باش! الان هواپیما بلند میشه.

من هم گفتم:

- اوم اومی اهو می!

با گنگی گفت:

- چی میگی؟

با دست هام به دستش که روی دهانم بود، اشاره کردم که گرفت و دستش رو برداشت.

من گفتم:

- باشه، الان بهش زنگ می زنم.

با خوشحالی گفت:

- دمت گرم خواهری! جبران می کنم.

با خباثت گفتم:

- می کنی داداش، می کنی.
با تردید نگاهم کرد و گفت:
- چه جوری؟
با خبثت کامل گفتم:
- نقش عشق من رو جلوی کسی که بهت میگم بازی می کنی.
با عصبانیت گفتم:
- من دارم زندگیم رو سرو سامون میدم، تو می خواهی بهش گند بزنی؟
با خشم گفتم:
- اگه اجازه بدی داشتم ادامه اش رو می گفتم. به بیتا میگیم یه نقشه است تا جنابعالی شاکی نشی.
با خوشحالی گفتم:
- تکی!
با پرویی گفتم:
- می دونم.
بعد هم اجازه ندادم حرف بزنه و شماره ی بیتا رو گرفتم. با یه بوق جواب داد:
- الو مریسا! کجایی در به در؟ می دونی من و خانواده ات چقدر نگران تو و مامانت شدیم؟
ناخودآگاه پوزخندی زدم و گفتم:
- اون ها؟ اون هایی که دست روم بلند می کنن نگرانم شدن، چه جالب!
لحن جدی گرفتم و گفتم:
- بیتا از روی اسپیکر بردار با خودت خصوصی کار دارم.
با لحن سوالی گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

با خنده گفتم:

- خیر سرم پلیسم ها!

با جیغ گفت:

- چی؟ مریسا تو پلیس بودی و به من نگفتی؟ ازت انتظار نداشتم، برو گمشو.

با حرص گفتم:

- ای بترکی، برو تو اتاق!

صدای پاهایی از پشت تلفن می اومد و این نشون دهنده این بود که داره به سمت اتاق

میره. بعد از چند لحظه گفت:

- خب مریسا چیکار داری؟ کجایی؟ کسی پیشته؟

تندی گفتم:

- استپ، استپ! پیاده شو با هم بریم. هیچ کاری نمی کنم تو هواپیما هستم، آره پیشمه.

با کنجکاوی گفت:

- کی؟

با خبثت گفتم:

- د نمیشه! حالا بگو ببینم، الان من شدم غریبه؟

جا خورد و گفت:

- چی؟ چی میگی؟

با حالت خبثت گفتم:

- آرش صدیقی کیه؟ ای ناقلای با کلاس!

هول کرده بود. برای همین تندی گفت:

- دوستش دارم.

چشم های من و آرش دیدنی بود. یک دفعه بیتا با لحن نگرانی گفت:

- تو که بهش نمیگی؟ میگی؟

با خبثت کامل گفتم:

- خودش شنید.

یک دفعه بیتا شروع کرد جیغ کشیدن. گوشی رو دادم به آرش و گفتم:

- بقیه اش با تو ببینم چیکار می کنی.

گوشی رو گرفت و گفت:

- بیتا خانومی؟

یک دفعه بیتا آروم گرفت و گفت:

- جانم.

آرش با عشق نگاهی به صفحه گوشی انداخت و بعد گفت:

- جانت بی بلا خانومم.

روی برگردوندم و به هدفونم خیره شدم. چقدر قشنگ بود این عاشقونه ها. با لبخند سر

بلند کردم و به آرش که داشت با عشق به بیتا ابراز علاقه می کرد، نگاه کردم. آرش با

دیدن لبخند من سریع مکالمه اش رو تموم کرد و گوشی رو به سمتم گرفت. بی هیچ

حرفی فقط با همون لبخند گوشی رو گرفتم.

آروم زمزمه کردم:

- خوش به حالت آرش.

انگار شنید چون لبخند عریضی زد و گفت:

- آره خوش به حالم چون خواهر مهربونی مثل تو رو دارم.

با لبخند جوابش رو دادم:

- من هم خوش به حالم چون داداشی مثل تو دارم.

همدیگر رو آغوش کردیم. وقتی از هم جدا شدیم، گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم

طرف، چشم هام دوازده تا شد. نویان بود. جواب دادم:

- الو.

با عصبانیت گفت:

- الو و زهرمار، الو و کوفت! چرا بقیه تماس هام رو ریجکت کردی؟

با بهت گفتم:

- من؟

با خشم گفت:

- نه پس من.

با بی حوصلگی گفتم:

- نویان حرفت و بزنی خوابم میاد.

با تعجب گفت:

- واقعاً.

با صدای خلبان که داشت اعلام می کرد داریم بلند میشیم به وجد اومدم و سریع گفتم:

- خب نویان من دیگه میرم، گود بای.

بعد هم بی توجه به خدا حافظیش گوشه رو قطع کردم و صاف نشستم. تو راه مدام داشتم

به این که چطوری خانواده ام رو ببخشم فکر می کردم. چقدر سخت بود با کینه ای که از

خانواده ات داری بری. من هم چقدر بی رحم شده بودم که بی توجه به گریه های دوست

هام ترکشون می کردم. داداش های بی رحم تر از خودم که با بی رحمی سیلی هایی به



من می زدند و اما اصل کاری پدرم که با بی رحمی کتکم زد و نزدیک بود بمیرم. برای همه ی کارهایی که کردید تقاص پس می دید. پس بچرخید تا بچرخم که حالا دور، دور منه.

دیگر نویسه های نویسنده:

زمستان خاکستری

زهر چشم

مهرآز

مسلسل مرگ

سه ابر تباہکار

قتل گاه من

عروس گمشده شیطان

دوئل نگاهت

داستان کوتاه ماتیسا

داستان کوتاه ماه آرا

داستان کوتاه دختر بد

فن فیکشن هاگوارتز سیتی

رفیق جانا

محدثه(بنا به دلایلی دیگران از روی اسم هورزاد اسکی رفتن مجبور شدم اسمش رو تغییر

بدم!)

غزل

ماه‌ور



رهایی

مجموعه سه جلدی سرنوشت درهم ما

سخن نویسنده: از همتون ممنونم که همراهیم کردید دوستان و اما این رمان رو قرار بود

یک

جلد بدم بیرون ولی خوب دیدم که حدود ۱۰.۰۰ تا صفحه می‌شه و جذابیتش رو به هم

می‌ریزه

برای همین گفتم جلد دومی هم داشته باشه جذاب ترش می‌کنه درسته زیاد نخندوندمتون

ولی شما به بزرگی خودتون ببخشید جلد دوم انشالله با ساختار خنده‌دارتری سراغتون

میام. در پناه خداوند یا علی.

تاریخ شروع رمان:

۱ آبان ماه ۱۳۹۸

تاریخ پایان رمان:

۱۴ دی ماه ۱۳۹۸

ممنونم از همتون خدا حافظ

کپیست: Ghazal.M

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه

فرمایید.

